



نویسنده: آریش گستر
مترجم: علی پاک‌مین

مخواهرا غریب



خواهران غریب

نویسنده: اریش کستنر
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

فصل یکم

« بول زه » در کرانه دریاچه « زه بول »

راستی شما می دانید « زه بول » کجاست؟ مقصودم آن دهکده کوهستانی است. « زه بول » در کرانه دریاچه « بول زه »؟ نه؟ عجیب است. از هرکسی می پرسم نمی داند « زه بول » کجاست! در هر حال « زه بول » در کرانه دریاچه «بول زه» باید محلی باشد که از آنهایی که آن را می شناسند سوال نکرده ایم. البته این تعجب ندارد. چنین چیزی امکان دارد.

بسیار خوب، حالا که « زه بول » در کرانه دریاچه بسیار « بول زه » را نمی شناسید، لابد اسم شبانه روزی ییلاقی بچه ها (که در این دهکده واقع شده است) به گوشتان نخورده است. آنجا یکی از معروفترین شبانه روزهای دختر بچه هاست. حیف شد، ولی این هم مهم نیست. شبانه روزهای بچه ها مثل نان ماشینی و گلهای صحرایی؛ شبیه یکدیگرند. اگر یکی از آنها را دیده باشید می توانید تصور کنید که این شبانه روزی ها مثل کندوهای بزرگ پر از زنبور هستند. صدای خنده وارجی، قهقهه و فریاد مانند وز وز پی در پی کندوی زنبورها قطع نمی شود. این شبانه روزهای ییلاقی؛ کندوهای شادی و سرور کودکان هستند و هر قدر که تعداد آنها زیاد باشد باز هم کم است. البته شبها، هیولای سیاه چرده ای که « دوری از خانه » نام دارد، در خوابگاه

کنار تختها می نشیند، دفترچه حساب و مداد سیاه رنگ خود را بیرون می آورد و با قیافه در هم کشیده؛ قطره های اشکی را که در چشم کودکان جمع شده است با قطره هایی که قبلاً ریخته شده و یا بعداً ریخته خواهد شد؛ حساب می کنند. راستی شما او را ندیده اید؟

اما همین که صبح شد؛ این هیولای غیب می شود. آنوقت است که صدای لیوان های شیر که تق تق به کف نعلبکی ها می خورد بلند می شود و بعد باز هم سر و صدای بچه ها بلند می شود که خودشان را دسته دسته توی آب خنک و سبز رنگ دریاچه می اندازد. جیغ می کشند؛ خنده راه می اندازند. صدای خروس در می آورند دست و پا می زنند؛ شنا می کنند و یا دست کم ادای شنا کردن را در می آورند.

در زه بول کنار دریاچه بول زه همان جا که داستانی را که حالا برای شما نقل می کنم اتفاق افتاد وضع چنین است. باید بعضی وقتها هوش و حواستان را کاملاً جمع کنید تا از همه چیز درست و حسابی سر در بیاورید. اوایل همه چیز خیلی ساده و راحت پیش می رود؛ اما در فصلهای بعد اوضاع پیچیده می شود، پیچیده و تحریک آمیز.

در حال حاضر همه توی دریاچه آب تنی می کنند و دختری که لوییزه پالفی نام دارد و کله اش پر از موهای فرفری و شیطنتهای گوناگون است، مثل همیشه وحشتناکتر و پر سر و صدا تر از بقیه بچه هاست. این خانم کوچولو از وین آمده است.

از ساختمان صدای زنگ شنیده می شود، دوبار... سه بار... بچه ها و سرپرستها از آب بیرون می آیند.

دوشیزه اولریکه فریاد می زند:

- زنگ را برای همه می زنند؛ حتی برای لوییزه.

لوییزه با صدای بلندی جواب می دهد:

- دارم میایم. پیرمرد که قطار سریع السیر نیست!

بعد واقعاً به ساحل میاید و دوشیزه اولریکه گله خود را بی کم و کسر به آغل می برد، آه، مقصودم این بود که به ساختمان شبانه روزی می برد. درست سر ساعت داوازده ناهار صرف می شود؛ و همه با کنجکاوی منتظر بعد از ظهر می شوند. چرا؟

بعد از ظهر بیست تا تازه وارد خواهند آمد. بیست دختر کوچولو از جنوب آلمان. ممکن است چند تا عروسک بوزینه با آنها باشد؟ چند تا دهن لق؟ شاید هم چند تا پیر زن سیزده یا چهارده ساله؟ آیا اسباب بازی های جالبی با خود خواهند آورد؟ خدا کند یک توپ بزرگ پلاستیکی بیاورند. توپ تروده سوراخ شده و بریگیته هم حاضر نیست توپش را به کسی بدهد. آن را محکم داخل گنجه قفل کرده تا بلایی سرش نیآورد. بله اینجورش هم پیدا می شود.



بله، بعد از ظهر لوییژه، تروده، بریگیته و سایر بچه ها دو در بزرگ آهنی که کاملاً باز شده است، جمع شده اند و با بی تابی منتظر آمدن اتوبوسی هستند که قرار است بچه ها را از ایستگاه راه آهن بیاورد. اگر قطار به موقع رسیده باشد بایستی قاعدتاً...

آه، صدای بوق! آمدند! اتوبوسی از خیابان سرازیر می شود و با احتیاط از در آهنی می گذرد و می ایستد. راننده پیاده می شود و با سرعت دختر بچه ها را یکی یکی پس از دیگری پایین می آورد. آه تنها بچه ها نیستند؛ چمدان، کیف، عروسک، سبد، پاکت، سگهای پارچه ای، روروک، چترهای کوچولو، فلاسک، بارانی، کوله پشتی، پتوهای لوله شده، کتاب های مصور، توری شکار پروانه، بشکه های مخصوص جمع آوری گیاه های مختلف و انواع بار و بنه. دیگر. آخر سر بیستمین دختر کوچولو با دم و دستگاه خود در آستانه در خروجی اتوبوس ظاهر میشود. او دختری است باقیافه جدی. راننده دستهایش را پیش می آورد.

دخترک سرش را تکان می دهد موهای بافته اش تلوتولو می خورد و با لحنی جدی ولی مودب می گوید: نه، متشکرم! خودش خیلی آرام و مطمئن از پله های اتوبوس پایین می آید و با لبخندی خجول بر لب، استقبال کنندگان را نگاه می کند. ناگهان چشمانش از تعجب باز می شود و خیره لوییزه را نگاه می کند! لوییزه هم نگاهش به تازه وارد خیره می شود و وحشتزده صورت دخترک تازه وارد را تماشا می کند.

بقیه بچه ها و دوشیزه اولریکه هم حیرت زده گاهی لوییزه و گاهی تازه وارد را نگاه می کنند. راننده کلاهدش را عقب می زند و سرش را می خاراند. دهانش باز نمی شود. آخر چرا؟

لوییزه و دخترک تازه وارد مانند سیبی هستند که از وسط دو نصف شده باشد! لوییزه موهای فرفری بلندی دارد، ولی تازه وارد موهای خود را بافته است تنها تفاوتی که بین آنها می توان یافت همین است!

ناگهان لوییزه پا به فرار می گذارد؛ انگار شیر یا پلنگی او را دنبال می کند. دوشیزه اولریکه او را صدا می کند: لوییزه! لوییزه! بعد شانه هایش را بالا می اندازد و بیست بچه تازه وارد را به ساختمان شبانه روزی می برد. آخرین آنها همان دخترک گیسو بافته است که مردد و با قیافه ای حیرت زده به دنبال همسفران خود گام بر می دارد.



خانم موتزیوس مدیر شبانه روزی، در دفتر خود نشسته است و با آشپز که زنی جدی و مصمم است درباره برنامه غذای روزهای آینده مشورت می کند. ضربه ای به در نواخته می شود. دوشیزه اولریکه وراد اتاق می شود و گزارش می دهد که بیست نفر تازه وارد سالم و سر حال رسیدند.

- متشکرم، خوشحال شدم!

- اما یک موضوع است...

- چی؟

مدیره شبانه روزی که خیلی سرش شلوغ است نگاهی به او می اندازد.

دوشیزه اولریکه با تردید شروع می کند:

- موضوع لوییزه پالفی است... پشت در منتظر است.

خانم موتزیوس لبخند می زند:

- این شیطان را بیاورید! باز چه دسته گلی به آب داده؟

پرستار می گوید:

- این دفعه هیچ فقط...

در را با احتیاط باز می کند. و می گوید:

- بیا تو...

دو دختر بچه وارد می شوند و دور از هم می ایستند.

همانطور که خانم موتزیوس با تعجب بچه ها را ورنداز می کند دوشیزه

اولریکه توضیح می دهد:

- تازه وارد اسمش لوته کرر است و از مونیخ می آید.

مدیر شبانه روزی می پرسد:

- شما با هم قوم و خویش هستید؟

دو دختر بچه آرام ولی جدی سرشان را تکان می دهند.

دوشیزه اولریکه می گوید:

- آنها هرگز یکدیگر را ندیده اند! تعجب آور نیست؟

آشپز می پرسد:

- چرا تعجب آور است؟ وقتی یکی از وین آمده باشد، چطور ممکن است

یکدیگر را دیده باشند؟

خانم موتزیوس با مهربانی می گوید:

- دو دختر که اینقدر با هم شباهت داشته باشند می توانند دوستان خوبی

برای هم باشند. اینقدر از هم فاصله نگیرید بچه ها، با هم دست بدهید!
لوییزه می گوید: هرگز! و دستهایش را پشت کمرش پنهان می کند.
خانم موتزیوس شانه هایش را بالا می اندازد و پس از مدتی فکر کردن
بالاخره می گوید:

- می توانید بروید.

لوییزه به طرف در می رود. باشتاب آن را باز می کند و خودش را بیرون می
اندازد. لوته با ادب ادای احترام می کند و آهسته از اتاق خارج می شود.
مدیر شبانه روزی دفتر بزرگی را باز می کند و می گوید:
- لوته صبر کن، می خواهم اسم، تاریخ و محل تولد و اسم پدر و مادرت را
ثبت کنم.

لوته آهسته می گوید:

- من فقط مادر دارم.

خانم ماتزیوس قلم را توی دوات می زند و می پرسد:

- اول تاریخ تولد!



لوته از راهرو می گذرد، از پله ها بالا می رود و وارد اتاقی می شود که دور تا
دور آن گنجه است. چمدانش هنوز باز نشده است. مشغول جا دادن پیراهنهای
پیش بندها و جورابهای خود در گنجه ای که به او داده اند می شود. از پنجره سر
و صدای بچه ها که دور از آنجا هستند شنیده می شود.

لوته عکس زن جوانی را به دست می گیرد. مدتی با محبت تمام آن را نگاه
می کند و بعد آن را با دقت زیر لباسهایش پنهان می کند. وقتی می خواهد
گنجه را ببندد نگاهش در آینه ای می افتد که در داخل در گنجه قرار دارد.
خیلی جدی و دقیق خود را در آینه برانداز می کند. انگار برای اولین بار است که
خودش را می بیند بعد فوراً تصمیم می گیرد. گیسهای بافته اش را باز می کند و

آنها را طوری مرتب می کند که درست مثل موهای لوییزه پالفی بشود.
صدای به هم خوردن در شنیده می شود. لوته فوری دستهایش را پایین می آورد. گویی کاری می کند که نمی خواهد مچش گرفته شود.



لوییزه باسگرمه های در هم پیش دوستانش روی دیوار کوتاه باغ نشسته است. تروده به همکلاسی خودش در وین می گوید:
- من اگر جای تو بودم تحمل نمی کردم. این دخترک پررو که صورتش عین
توست از کجا سر و کله اش پیدا شده!

لوییزه با عصبانیت می گوید:

- حالا چه کار کنم؟

مونیکا پیشنهاد می کند:

- صورتش را چنگول بزن.

کریستنه با آرامی پاهای خود را تکان می دهد و توصیه می کند:

- بهتر این است که دماغش را گاز بگیری و بکنی! آن وقت دق دلت را خالی
می کنی!

لوییزه که از ته دل اوقاتش تلخ است می گوید:

- انیجوری تعطیلی آدم را خراب می کنند!

اشتفی گوشتالو می گوید:

- او چه تقصیر دارد. اگر یکی هم با قیافه من ظاهر می شد...!

تروده با خنده می گوید:

- خودت هم باور نمی کنی که ممکن است کسی اینقدر احمق باشد که با کله
تو اینور و آن ور برود!

اشتفی اخم می کند، سایرین می خندند، حتی لوییزه هم قیافه اش عوض می
شود.

صدای زنگ شنیده می شود.

کریستینه داد می کشد:

- موقع غذا دادا حیوانات رسیده است.

دخترها از دیوار پایین می پرند.

در سالن ناهارخوری خانم موتزیوس به دوشیزه اولریکه می گوید:

- بگذارید دو تا هم قیافه کوچولو پهلوی هم بنشینند. شاید این نزدیکی

اجباری اثر داشت باشد.

بچه ها با سر و صدا وارد سالن می شوند. چهارپایه ها این طرف و آن طرف

کشیده می شود. خدمتکارها سوپ خوریها را که از آنها بخار بلند می شود می

آورند و بعضی ها سوپ را در بشقاب هایی که به طرف آنها دراز شده می ریزند.

دوشیزه اولریکه پشت سر تروده و لوییژه می ایستد و روی شانه تروده می

زند:

- تو پهلوی هیلده اشتورم می نشینی.

تروده سرش را بر می گرداند و می خواهد چیزی بگوید:

- ولی...

- همین که گفتم! خوب؟

تروده شانه هایش را بالا می اندازد و اخم می کند.

صدای قاشق ها که به ته بشقاب می خورد شنیده می شود. جای کناری

لوییژه خالی است.

واقعاً تعجب آور است که یک جای خالی چطور همه نگاه ها را به خود جلب

می کند.

بعد همه نگاه ها متوجه در سالن می شود، مثل اینکه همه از یک فرمان

اطاعت کرده باشند. لوته وارد شده است.

دوشیزه اولریکه می گوید:

- بالاخره آمدی. بیا جاییت را نشان بدهم.

دختر تودار گیسو بافته را به طرف میز می آورد. لوییزه سرش را بلند نمی کند و با خشم تند تند سوپ را در گلویش سرازیر می کند. لوته مطیع پهلوی لوییزه می نشیند و قاشق را برمی دارد. ولی حس می کند که گلویش را با طناب بسته اند.

تمام دختر بچه ها نگاهشان به این جفت عجیب دوخته شده است. اگر گوساله دو یا سه سر هم می دیدند از این دو جالبتر نمی توانست باشد. دهان اشتهای گوشتالوو از تعجب باز مانده است.

لوییزه دیگر نمی تواند جلو خودش را نگه دارد و با تمام نیرو از زیر میز لگدی به قلم پای لوته می زند...

لوته از شدت درد تکان می خورد ولی لبهایش را محکم به هم می فشارد.



سر میز بزرگترها، گردا، کمک آشپز در حالی که سرش را تکان می دهد می گوید:

- نمی شود باور کرد! دو دختر بچه غریب و اینقدر شبیه یکدیگر.

دوشیزه اولریکه که به فکر فرو رفته است می گوید:

- شاید آنها دوقلوی آسمانی هستند.

دوشیزه گردا می پرسید:

- دوقلولهای آسمانی دیگر چه چیزی است؟

- انسان هایی هستند کاملاً شبیه یکدیگر، بدون اینکه هیچ گونه نسبتی با

هم داشته باشند. ولی هر دو درست در یک لحظه متولد شده اند.

دوشیزه گردا تعجب می کند:

- وا! به حق چیزهای نشنیده!

خانم موتزیوس با اشاره سر تایید می کند:

- یک وقت در جایی خواندم، در لندن خیاطی زندگی می کرد که قیافه اش درست مثل ادوارد هفتم پادشاه انگلستان بود؛ به طوری که تشخیص آنها از یکدیگر ممکن نبود. به خصوص که خیاط هم مثل پادشاه انگلستان ریش پرفسوری داشت. پادشاه او را به کاخ بوکینگهام دعوت می کند و مدتی با او به صحبت می پردازد.

- این دو نفر واقعاً در یک لحظه متولد شده بودند؟
- بله، به طور تصادفی توانستند این موضوع را ثابت کنند.
گردا با کنجکاوی می پرسد:
- خوب بالاخره کار به کجا کشید؟
- بنا به درخواست پادشاه، خیاط ریشش را تراشید.
در حالی که دیگران می خندیدند، خانم موتزیوس متفکرانه به میز بچه ها و آن دو دختر شبیه نگاه می کند. بعد می گوید:
- لوته کرنر باید روی تخت کناری لویزه پالفی بخوابد، این دو تا باید به هم عادت کنند.



شب فرا رسیده است. همه بچه ها به جز دو نفر به خواب رفته اند.
این دو تا پشت به هم کرده اند و چنین وانمود می کنند که خوابیده اند؛ اما هر دو به تاریکی خیره شده اند.
لویزه خشمگین؛ هلال نقره ای را که مهتاب روی لحافش نقاشی کرده است، می نگرد ناگهان گوش هایش را تیز می کند. صدای خفه گریه ای می شنود.
لوته دستش را جلوی دهانش گرفته است، مادرش موقع خداحافظی به او گفته بود:

- آخ چقدر خوشحالم که تو چند هفته ای با بچه های خوشحال زندگی می کنی! کوچولو تو برای سن و سالت خیلی جدی هستی! خیلی جدی! می دانم

تقصیر تو نیست. تقصیر من است. من خیلی کم در خانه هستم و وقتی که به خانه می آیم خسته ام و در این وسط، تو مثل بچه های دیگر بازی نمی کنی... بلکه رشد می کنی، غذا می پزی، میز را مرتب می کنی. خواهش می کنم از این سفر که بر می گردی؛ خوشحالی و خنده را با خود به خانه بیاور، کدبانوی عزیزم. و حالا در غربت، پهلوی دختر بد جنسی که از او متنفر است، فقط به این علت که شبیه اوست دراز کشیده و آهسته آه می کشد. واقعاً این مدت چقدر به او خوش خواهد گذشت! لوته همچنان گریه می کند.

ناگهان دستی کوچک بیگانه ای ناشیانه او را نوازش می کند. لوته کوچولو از وحشت خشکش می زند. از وحشت؟ دست لوییزه به نوازش کودکانه ادامه می دهد.

ماه از پنجره اتاق تماشا می کند و از آنچه می بیند خوشحال و متعجب است. دو دختر بچه کنار هم خوابیده اند و جرئت ندارند یکدیگر را نگاه کنند. آن یکی که تا حالا گریه می کرد آهسته در جستجوی دستی است که موهایش را نوازش می کند.

ماه نقره ای سالخورده با خود می گوید:

– خوب شد. حالا می توانم با خیال راحت غروب کنم.

و همین کار را می کند.

فصل دوم

آشتی کنان

آیا آشتی کنان این دو نفر ارزش و دوامی دارد؟ هر چند این آتش بس؛ بدون مذاکره و قول و قرار صورت گرفته است، اما از آتش بس تا برقراری صلح واقعی راهی دراز در پیش است.

حتی در مورد بچه ها. یا نه؟

صبح روز بعد هر دو از خواب بیدار شدند؛ جرئت این را که به همدیگر نگاه کنند، نداشتند. هنگامی که با پیراهن های خواب سفید و بلند به طرف دستشویی می دویدند و مقابل کمد هایشان، که پهلوی یکدیگر بود قرار گرفته بودند، لباس می پوشیدند، زمانی که پهلوی هم سر میز صبحانه نشستند و حتی در طول مدتی که سرود خواندند و در ساحل دریا دویدند و بعد در سراسر زمانی که با سر پرستان خود نرمش کردند و از گلهای وحشی نیم تاج ساختند، در تمام این مدت نیز از نگاه کردن به یکدیگر پرهیز کردند. فقط یک بار نگاهشان در لحظه ای زودگذر با هم تلاقی کرد؛ ولی هر دو وحشتزده چشم از هم برگرفتند.



اکنون دوشیزه اولریکه روی سبزه ها دراز کشیده است و داستان دل انگیزی را می خواند که هر صفحه آن از عشق حکایت می کند. گاهی کتاب را کنار می

گذارد و در تخیلات شیرین خود به آقای رادماخر، آن مهندسی که نزد عمه اش یک اتاق مبله کرایه کرده است، می اندیشد. اشم او رودولف است. آخ رودولف! در این زمان لوییزه هم با دوستان خود توپ بازی می کند. ولی حواسش کاملاً جمع بازی نیست. اغلب دور و بر را نگاه می کند، انگار در جست و جوی کسی است و او را پیدا نمی کند.

تروده می پرسد:

- بالاخره کی دماغ او را گاز می گیری، هان؟

لوییزه می گوید:

- اینقدر بیمزه نباش.

کریستنه با تعجب او را نگاه می کند:

- عجب! من خیال می کردم تو خیلی از او بدت می آید.

لوییزه با خونسردی جواب می دهد:

- من که نمی توانم هر کس که مرا عصبانی می کند دماغش را گاز بگیرم.

و بعد اضافه می کند:

- گذشته از این؛ کینه ای هم از او ندارم.

اشتفی اصرار دارد:

- اما دیروز که خیلی عصبانی بودی.

مونیکا اضافه می کند:

- چقدر هم! موقع شام خوردن چنان لگدی به قلم پای او زدی که نزدیک بود

فریادش بلند شود!

تروده که از اوضاع راضی است می پرسد:

- بسیار خوب، کی؟

موهای لوییزه از خشم سیخ می شود و می گوید:

- اگر بس نکنید، شما هم مواظب قلم پایتان باشید.

و ناگهان برمی گردد و با شتاب از آنها دور می شود.

کریستنه شانه هایش را بالا می اندازد. و می گوید:

- خوشد هم نمی داند چه می خواهد.

لوتِه حلقه ای از گلهای وحشی را درست کرده و روی سرش گذاشته است و مشغول ساختن حلقه ی دیگری است. در این حال سایه ای را روی دامن خود می بیند و سرش را بلند می کند. لوییزه مقابل او ایستاده است و با تردید و ناراحتی این پا و آن پا می کند.

لوتِه به خود جرئت می دهد و لبخند می زند، لبخندی که همین جوری نمی شود آن را دید، باید از ذره بین استفاده کرد.

لوییزه با لبخند جواب می دهد و نفس راحتی می کشد.

لوتِه حلقه گلی را که درست کرده است بالا می گیرد و خجولانه می پرسد:

- می خواهیش؟

لوییزه روی سبزه ها زانو می زند و با حرارت می گوید:

- بله. اما به شرطی که خودت آن را روی سرم بگذاری.

لوتِه حلقه گل را روی موهای فرفری لوییزه می گذارد، سرش را با رضایت

تکان می دهد و می گوید:

- قشنگه!

اکنون دو دختری که شبیه هستند، روی سبزه ها کنار یکدیگر می نشینند،

با هم تنها شده اند، هیچکدام حرفی نمی زند و لبخندهایشان احتیاط آمیز است.

پس از مدتی لوییزه نفسی به سختی می کشد و می پرسد:

- هنوز هم با من قهری؟

لوتِه سرش را تکان می دهد.

لوییزه سرش را پایین می آورد و شروع می کند:

- خیلی ناگهانی بود! اتوبوس! و بعدش هم تو! چه وحشتناک!

لوته با سر تایید می کند و حرف او را تکرار می کند:

- چه وحشتناک!

لوییزه سرش را به طرف لوته جلو می آورد و می گوید:

- راستش را بخواهی خیلی بامزه است.

لوته با تعجب در چشمهای لوییزه که برق شجاعت در آنها می درخشد نگاه

می کند و بعد می گوید:

- بامزه؟

بعد سوال می کند:

- تو خواهر و برادری هم داری؟

- نه.

- من هم ندارم.

دوتایی یواشکی خود را به دستشویی رسانده اند و مقابل آینه ایستاده اند.

لوته با حرارت و کوشش تمام با شانه و بروس مشغول صاف کردن موهای لوییزه است.

لوییزه فریادش بلند می شود:

- اوه، اخ!

لوته به شوخی لحن جدی به خود گرفته و می گوید:

- می توانی یک دقیقه آرام بگیری؟ وقتی مادرت می خواهد موهایت را ببافد

حق نداری جیغ بکشی.

لوییزه اخم می کند:

- من که مادر ندارم. برای اینکه، آخ! پدر م می گوید برای اینکه بچه شلوغی

هستم.

لوته که مشغول بافتن موهای اوست سرسری می پرسد:

- هیچوقت تو را تنبیه نمی کند؟

- هیچ وقت! او مرا خیلی دوست دارد!

لوته عاقلانه می گوید:

- تنبیه ربطی به دوست داشتن ندارد.

- گذشته از این خیلی سرش شلوغ است.

- دست هایش که آزاد است.

هر دو می خندند.

بافتن گیسوی لوییزه به پایان رسیده است و دو کودک با نگاهی پر حرارت خود را در آینه تماشا می کنند! دو دختر کاملاً شبیه به هم در آینه نگاه می کنند و دو دختر شبیه به هم از توی آینه آنها را می نگرند!

لوته زیر لب می گوید:

- مثل دو خواهر!

زنگ ناهار زده می شود.

لوییزه می گوید: حالا خیلی تفریح دارد! بیا!

به سرعت از دستشویی خارج می شوند و دست در دست یکدیگر به طرف سالن غذا خوری می روند.

سایر بچه ها مدتی است سر میز نشسته اند. فقط جای لوته و لوییزه خالی است.

ناگهان در باز می شود و لوته تو میاید و بدون اینکه تردیدی کند روی چهار پایه لوییزه می نشیند.

مونیکا هشدار می دهد:

- این جای لوییزه است. لگدی که به قلم پایت زد یادت رفته؟

دخترک شانه هایش را بالا می اندارد و مشغول صرف ناهار می شود.

در سالن مجدداً باز می شود، و بله، به حق چیزهای نشینیده، خود لوته یکبار دیگر وارد می شود و بدون اینکه لحظه ای درنگ کند روی آخرین چهارپایه

خالی جای می گیرد.

سایر دخترها نفسشان بند می آید. حالا دخترهایی که سر میز کناری نشسته اند آنها را تماشا می کنند، بلند می شوند و دور آن جمع می شوند. خنده بلند آن دو به این حالت انتظار پایان می دهد. طولی نمی کشد که صدای قهقهه و ولوله بچه ها در سالن می پیچد.

خانم موتزیوس اخمها را در هم می کشد:

- این چه سر و صدایی است که راه انداخته اید؟

بعد بر می خیزد و بانگهای سرزنش آمیز و جدی وارد معرکه می شود، اما وقتی که دو دختر گیسو بافته را می بیند خشمش مانند برف که در آفتاب آب می شود، فرو می نشیند و با خنده می پرسد:

- خوب حالا کدامیک از شما لوییزه پالفی و کدام یک لوتنه کرنر هستید؟

یکی از بچه ها چشمکی می زند و می گوید:

- هرگز بروز نخواهند داد!

صدای قهقهه بچه ها از نو بلند می شود.

خانم موتزیوس در حالی که خنده اش گرفته و هم می خواهد خود را نگران نشان دهد، می گوید:

- وای، خداوندا! حالا چه باید کرد؟

دختر دومی با خنده می گوید:

- شاید بالاخره یک نفر پیدا شود که ما را بشناسد.

اشتفی دستش را در هوا تکان می دهد، مثل این است که سر کلاس از خانم معلم بخواهد اجازه بگیرد:

- من می دانم! تروده با لوییزه همکلاسی هستند، او باید آنها را تشخیص بدهد.

تروده با تردید جلو می آید و با دقت هر دو را ورنانداز می کند ولی سرش را

تکان می دهد. او هم قادر به تشخیص آنها نیست، اما ناگهان لبخند موزیانه ای در چهره اش پیدا می شود و گیس بافته آن را که نزدیک به او است محکم می کشد و فوراً سیلی محکمی به صورتش نواخته می شود.

تروده در حالی که دستش را روی گونه اش گذاشته با خوشحالی فریاد می زند:

- این لوییزه بود!

خنده و جنجال بچه ها به اوج می رسد.

به لوییزه و لوته اجازه داده می شود به شهر بروند. از این بچه های دوتایی باید حتماً عکس گرفته شود، برای اینکه عکس ها را برای خانواده هاشان بفرستند و از تعجب شاخ در بیاورند!

آقای عکاس شخصی به نام ایپل داور، پس از آنکه مدتی مبهوت آن دو را نگاه کرد بالاخره کارش را تمام کرد و شش نوع عکس با حالتهای گوناگون گرفت که تا ده روز دیگر عکس های کارت پستالی را آماده می کند.

وقتی بچه ها می روند، عکاس به همسرش می گوید:

- میدانی؟ یک عکس برقی هم برای یک مجله خواهم فرستاد. این مجله ها گاهی به چنین عکس هایی علاقه مند می شوند.

جلو مغازه عکاسی لوییزه به قول خودش گیس های بافته احمقانه را باز می کند، چون گیس بافته او را ناراحت کرده است. موهایی فرفری روی شانه اش می ریزد و با باز شدن گیس ها شور و حرارت همیشگی اش بازمی گردد. لوته را به یک موها لیموناد دعوت می کند. لوته تعارف می کند، ولی لوییزه می گوید:

- هر چه گفتم باید اطاعت کنی. پاپا دیروز باز هم برایم پول توجیبی فرستاد.

- برویم.

گردش کنان به طرف خانه جنگلبان روانه می شوند، توی باغچه می نشیند و مشغول نوشیدن لیموناد می شوند و درد و دل می کنند. خودتان که می دانید

وقتی دو دختر، تازه با هم دوست می شوند چقدر حرف دارند که بزنند.
مرغهای توی باغچه می دوند و قدقدکنان دانه جمع می کنند. یک سگ
شکاری پیر آنها را بو می کند، ظاهراً با حضور آنها موافق است.
لوییزه می گوید:

- پدرت خیلی وقت است که مرده؟
- نمی دانم. مادرم هیچ وقت از او صحبت نمی کند. من هم نمی خواهم
بپرسم.

لوییزه با او موافق است.
- من اصلاً مادرم را به یاد نمی آورم. یک وقت عکس بزرگی از او روی پیانو
خانه مان بود. یک روز که داشتم تماشا می کردم که پدرم سر رسید و روز بعد
عکس دیگر روی پیانو نبود. خیال می کنم آن را در کشو میزی قفل کرده است.
مرغها قدقد می کنند و سگ شکاری چرت می زند. دختری که مادر ندارد و
دختری که پدر ندارد مشغول نوشیدن لیموناد هستند.

لوییزه می پرسد:
- تو هم نه سال داری؟
- بله، روز چهاردهم اکتبر ده ساله می شوم.
لوییزه از جا می جهد:
- چهارده اکتبر؟
- بله، چهارده اکتبر.
لوییزه به طرف او خم می شود و می گوید:
- من هم همین طور.

لوته مثل یک عروسک خشک می شود. پشت دیوار خروسی می خواند. سگ
شکاری می خواهد زنبوری را که به او نزدیک شده است بقاپد. صدای آواز زن
جنگلبان از پنجره شنیده می شود.

دو دختر انگاری که ماتشان برده باشد در چشم های یکدیگر خیره مانده اند.
 لوته با زحمت آب دهانش را قورت می دهد و با هیجان می پرسد:
 - تو کجا متولد شدی؟
 لوییژه با ترس و تردید جواب می دهد:
 - شهر لینس. ساحل دانوب.
 لوته لبهای خشک شده اش را با زبان تر می کند و می گوید:
 - من هم همانجا متولد شده ام.
 در باغچه سکوت و آرامش حکم فرماست.. فقط سرشاخه های درختها می
 لرزند. شاید سرنوشت که هم اکنون از روی باغچه گذشته است، با بالهایش آنها
 را لمس کرده است؟
 لوته آرام می گوید:
 - من یک عکس از... مادرم در کمد لباسم دارم.
 لوییژه از جا می پرد:
 - به من نشان بده!
 و او را از روی صندلی می کشد و از باغچه بیرون می روند. زن جنگلبان با
 خشم فریاد میزند:
 - بله، این دیگر تازگی دارد لیموناد می خورند و پولش را نمی دهند.
 لوییژه هول می شود، برمی گردد و با انگشتهای لرزان یک اسکناس مچاله را
 از کیف پولش بیرون می آورد و آن را توی دست زن جنگلبان می گذارد و
 خودش را به لوته می رساند. زن او را صدا می زند:
 - بقیه اش را بگیر!
 ولی بچه ها صدای او را نمی شنوند و می دوند، گویی زندگی آنها تهدید شده
 است. زن جنگلبان زیر لب می غرد.
 - خدا می داند چه شیطنتی در پیش دارند.

به آشپزخانه برمی گردد و سگ شگاری دنبالش می رود.

در اردوگاه لوته با شتاب کمد لباسش را زیر و رو می کند و از زیر لباس ها عکسی بیرون می آورد و آن را مقابل لوییژه که می لرزد، می گیرد.
لوییژه با خجالت و ترس عکس را تماشا می کند و ناگهان در چهره اش آثار رضایت و محبت ظاهر می شود. نگاهش با اشتیاق خاصی به صورت زنی که در عکس دیده می شود دوخته شده است.

نگاه لوته با حالت انتظار به او خیره شده است. دست لوییژه که هیجان تمام نیروی او را گرفته است، پایین می افتد. ولی در قیافه اش پرتو خوشبختی خوانده می شود. آنگاه عکس را به سینه می فشارد و زیر لب می گوید:

- مادرم!

لوته دست به گردن لوییژه می اندازد و می گوید:

- مادر ما!

یکدیگر را تنگ در آغوش می فشارند ولی در پس این رازی که اکنون افشا شده است هنوز اسرار و ابهام فراوانی وجود دارد.

صدای زنگ در ساختمان بلند می شود. بچه ها با خنده و سر و صدا از پله ها بالا می روند.

لوییژه می خواهد عکس را دو مرتبه در کمد بگذارد ولی لوته می گوید:

- مال تو!

دوشیزه اولریکه در دفتر اردوگاه جلو میز خانم آموزگار ایستاده است و صورتش از شدت هیجان برافراخته است. روی گونه هایش دایره ای سرخ رنگ دیده می شود. بالاخره زبانش باز می شود.

- دیگر نمی توانم موضوع را پیش خودم نگهدارم! باید آن را به شما بگویم!

آخ اگر می دانستم حالا چه باید بکنم.

خانم موتزیوس می گوید:

- چیه، چه شده عزیزم؟ چه موضوعی بر قلبت سنگینی می کند؟

- آنها دوقولوی آسمانی نیستند.

خانم موتزیوس با خنده می پرسد:

- کی؟ پادشاه انگلستان و آن خیاط؟

- نه، لوییزه پالفی و لوته کرنر. من در دفتر ثبت نام نگاه کردم. هر دوی آنها

یک روز و در یک جا متولد شده اند! این یک تصادف نیست!

- ظاهراً تصادف نیست عزیزم. من هم در این مورد فکر کرده ام و حدس هایی

می زنم.

دوشیزه اولریکه نفسش بند آمده است:

- پس شما هم می دانید؟

- البته! وقتی لوته کوچولو وارد شد مشخصات او را پرسیدم و در دفتر ثبت

کردم، بعد آنها را با مشخصات لوییزه مقایسه کردم. خیلی شبیه هم بودند،

اینطور نیست؟

- بله، بله... حالا چه خواهد شد؟

- هیچ!

- هیچ؟

- بله هیچ. به شرطی که بتوانید جلو زبانتان را نگه دارید. در غیر این صورت

گوشه‌ایتان را خواهم برید.

- ولی...

- ولی ندارد! بچه ها از همه چیز بی اطلاع هستند. همین امروز رفتند عکس

بگیرند و عکس هارا به خانه هاشان بفرستند. اگر گره این کلاف از این طریق باز

شود چه بهتر! ولی شما و من حق نداریم خود را وارد کار سرنوشت کنیم. از

اینکه با من موافق هستید متشکرم عزیزم. حالا آشپز را بفرستید پیش من.
قیافه دوشیزه اولریکه نشان نمی داد که متوجه مطلب شده است، اما این
تازگی نداشت.

فصل سوم

می توان بچه ها را نصف کرد؟

زمان می گذرد، کاری بهتر از این بلد نیست.

آیا دخترها عکس هایشان را از آقای اپیل داور، عکاس دهکده گرفته اند؟ خیلی وقت است! آیا دوشیزه اولریکه کنجکاو از آنها پرسیده است که عکس ها را برای پدر و مادرشان فرستاده اند؟ مدتهاست! آیا لوته و لوییزه با اشاره سر جواب مثبت داده اند؟

- ب... له!

اما حقیقت این است که پاره های عکس ها در سطح سبز رنگ آب دریاچه بول زه شناورند. بچه ها به دوشیزه اولریکه دورغ گفته اند. می خواهند این راز را برای خود نگه دارند! می خواهند فقط دو تایی آن را نگه دارند و دوتایی هم آن را کشف کنند! و هر کس بخواهد سر از این راز بیرون آورد بی هیچ مراعات سرش را کلاه می گذارند. راه دیگری ندارد.

تازگی ها آن دو مثل کنه به هم چسبیده اند. تروده، اشتفی، مونیکا، کریستنه، و سایر بچه ها با لوییزه عصبانی می شوند و به لوته حسادت می ورزند. ولی چه فایده دارد؟ هیچ. خدا می داند حالا کجا پنهان شده اند.

در اتاق رخت کن هستند. لوته دو تا پیش بند یک جور از کمد بیرون می

آورد یکی از آنها را به خواهرش می دهد و می گوید:

- مادرم اینها را از «اوبر پولینگر» خریده است.

- آها، همان فروشگاه‌ای که در خیابان نوری هونیبرز نزدیک... اسمش چی

بود؟

- کارلز‌تور.

- درست است. نزدیک کارلز‌تور است!

هر دو خیلی خوب با نحوه زندگی، همکلاسی‌ها، همسایه‌ها و معلم‌ها و خانه‌های یکدیگر آشنا شده‌اند. برای لوییزه دانستن هر آن‌چه مربوط به مادرش می‌شود بی‌نهایت اهمیت دارد. لوته هم تمام کوشش خود را به کار می‌برد تا از لوییزه درباره پدرش تا آنجا که ممکن است اطلاعاتی به دست آورد. هر روز صحبت آنها در این زمینه است حتی شبها هم توی رختخواب ساعتها با هم درگوشی صحبت می‌کنند. هر یک برای دیگری یک قاره تازه است. ناگهان معلوم شده بود آنچه تاکنون آسمان دنیای کودکانه آنها را پوشانیده بود، تنها نصف دنیای واقعی آنها بود! با تمام شور و هیجان می‌باید این دو دنیای متفاوت را به یکدیگر متصل می‌کردند و از آن یک دنیای کامل به وجود می‌آوردند. از این گذشته یک موضوع هیجان‌آور دیگر هم مطرح بود و یک راز دیگر آنها را شکنجه می‌داد: چرا پدر و مادر آنها با هم زندگی نمی‌کنند؟

لوییزه برای صدمین بار تکرار می‌کند:

- البته، اول با هم ازدواج کرده‌اند. بعد صاحب دو تا دختر بچه شده‌اند و چون مادرم اسمش لوییزه لوته بوده یکی از بچه‌ها را لوییزه و دیگری را لوته نامیدند. خیلی هم جالب است! لابد یکدیگر را دوست داشتند، نه؟

لوته جواب می‌دهد:

- حتماً! ولی بعد با هم اختلاف پیدا کرده‌اند و از هم جدا شده‌اند. آنوقت ما را هم مثل اسم مادرمان دو قطعه کرده‌اند.

- راستش را بخواهی باید اول از ما می پرسیدند که می شود ما را دو تکه کنند!

- اونوقت ها ما هنوز نمی توانستیم حرف بزنیم.

لبخندی نومیدانه روی لبهای هر دو می نشیند. بالاخره دست یکدیگر را می گیرند و با هم به باغ می روند.

پست آمده است. دختر بچه ها روی سبزه ها روی نیمکتها و روی دیوار نشسته اند و مشغول خواندن نامه ها هستند.

لوته عکس مردی را که حدود سی و پنج سال دارد در دست گرفته است و با نگاهی محبت آمیز به پدرش می نگرد. آه، پس قیافه اش این است! قلب آدم می زند وقتی که می داند یک پدر زنده دارد!

لوییزه نامه پدرش را می خواند:

یگانه دختر عزیزم!

لوته را نگاه می کند و می گوید: چه آدم حقه بازی! خودش می داند که دوقلو دارد!

بعد به خواندن ادامه می دهد:

« فراموش کرده ای پدرت چه شکلی است که حتماً تا پایان تعطیلات یک عکس او را می خواهی؟ اول می خواستم یکی از عکس های زمان کودکیم را برایت بفرستم. عکسی که در آن یک بچه شیرخوار برهنه روی پوست خرس دراز کشیده! ولی تو نوشته ای که عکس باید حتماً تازه باشد! با اینکه وقت نداشتم فوری رفتم پهلوی عکاس و به او توضیح دادم که چرا باید عکس را خیلی زود به من بدهد. به او گفتم در غیر این صورت لوییزه من که به خانه برمی گردد در ایستگاه راه آهن مرا نخواهد شناخت. خوشبختانه توضیحات مرا قبول کرد و تو عکس را به موقع دریافت خواهی کرد.

امیدورام پرستاران اردوگاه را مثل پدرت اذیت نکنی. پدری که از دور تو را می بوسد و با بی صبری در انتظار در آغوش گرفتن تو می باشد.»

لوته می گوید:

- خیلی خوبه، خیلی هم بامزه نوشته، در حالی که در عکس خیلی جدی به نظر می رسد.

لوییزه اظهار نظر می کند:

- ظاهراً خجالت کشیده جلو عکاس خنده کند. همیشه وقتی که با دیگران است قیافه جدی می گیرد ولی وقتی با هم هستیم خیلی بامزه می شود.
لوته عکس را محکم در دستش گرفته است:
- حتماً این عکس مال من است؟
- البته، اصلاً این عکس را برای تو خواسته ام.

اشتفی گوشه‌تالو روی نیمکتی نشسته است و در حالی که نامه ای را در دست دارد گریه می کند. گریه اش آرام و بدون صداست. اشک روی صورت گرد و کودکانه و بدون حرکت او جاری است. تروده که از مقابل او می گذرد با کنجکاو می ایستد، پهلوی او می نشیند و با انتظار به صورت او نگاه می کند.
کریستنه هم سر می رسد و کنار اشتفی می نشیند.
در این موقع لوته و لوییزه نزدیک می شوند و می ایستند.
لوییزه می پرسد:

- چه خبر شده؟

اشتفی همانطور بدون صدا گریه به گریه ادامه می دهد. ناگهان سرش را پایین می اندازد و با صدایی یکنواخت می گوید:
- پدر و مادرم از هم طلاق می گیرند.

تروده بلند می گوید:

- چه بدجنس! اول تو را به تعطیلات می فرستند و پشت سر تو از هم جدا می شوند!

اشتفی حق حق گریه می کند:

- خیال می کنم بابا زن دیگری را دوست دارد.

لوییزه و لوته به سرعت دور می شوند. آنچه اکنون شنیدند در قلب آنها تاثیر عمیقی گذاشت.

لوته می پرسد:

- پدر ما که زن تازه ای نگرفته؟

لوییزه جواب می دهد:

- نه، وگرنه من می دانستم.

لوییزه با تردید می پرسد:

- شاید در فکر زنی هست، اما با او ازدواج نکرده است؟

لوییزه سرش را تکان می دهد و می گوید:

- البته آشنا خیلی دارد حتی آشنای زن. اما به کسی نگویی! مادرمان چطور؟

لوته با اطمینان کامل می گوید:

- نه. مادرمان می گوید من جز تو هیچ چیز در دنیا نمی خواهم.

لوییزه با حیرت خواهرش را نگاه می کند و می پرسد:

- خوب پس چرا از هم جدا شده اند؟

لوته فکر می کند:

- شاید اصلاً به دادگاه نرفته اند؟ مثل پدر و مادر اشتفی.

لوییزه می پرسد:

- چرا پدرمان در وین است و مادرمان در مونیخ؟ چرا ما را نصف کرده اند؟

لوته ادامه می دهد:

- چرا هرگز به ما نگفته اند که تنها نیستیم و دوقلو هستیم؟ چرا پدرمان به تو نگفته است که مادرمان هنوز زنده است؟
لوییزه بازویش را به بدنش می چسباند و می گوید:
- مادرمان هم به تو نگفته است که پدرمان زنده است. عجب پدر و مادر خوبی داریم. نه؟ صبر کن وقتی که ما عقیده خودمان را درباره کاری که آنها کرده اند بگوییم تعجب خواهند کرد.
لوته با شرم می گوید:
- ولی ما بچه هایی بیش نیستیم!
لوییزه با غرور سرش را به عقب می اندازد:
- بچه هایی بیش نیستیم.

فصل چهارم

خدا حافظی و تمرین نهایی

روزهای تعطیل به پایان نزدیک می شوند. در کمدهای لباس ردیف لباس های تمیز به آخر رسیده است. اندوه وداع با اردوگاه و خوشحالی برگشتن به خانه هر دو با هم شدت می یافت.

خانم موتزیوس در فکر برگزاری یک جشن خدا حافظی است. پدر یکی از دخترها که صاحب فروشگاه بزرگی است صندوقی پر از فانوس، نوارهای کاغذی رنگ و وارنگ و سایر لوازم تزیین فرستاده است. اکنون پرستاران و بچه ها با جدیت مشغول تزیین کردن ایوان و باغ هستند. نردبام آشپزخانه را از درختی به درخت دیگر می برند، فانوسهای رنگارنگ را آویزان می کنند و شاخه های درختها را با کاغذ رنگی زینت می دهند و روی یک میز بساط لاطاری را آماده می کنند. عده ای روی تکه های کاغذ شماره های لاطاری را می نویسند. اولین جایزه یک جفت کفش سرسره ای است.

دوشیزه اولریکه می پرسد:

– مو فرفری و گیسو بافته کجا هستند؟

(لوتو و لوییزه را اخیراً به این اسمها صدا می کنند!)

مونیکا با بی اعتنائی می گوید:

- اه، اون دوتا؟ حتماً جایی توی سبزه ها نشسته اند و دست همدیگر را گرفته اند که باد از هم جداشان نکند.

ولی دوقلوها توی سبزه ها ننشسته اند، بلکه در باغچه جنگلبان هستند. دست یکدیگر را هم نگرفته اند. چون وقت این کار را ندارند. جلو آنها دو دفترچه است و هر کدام مدادی در دست دارند. درست در همین لحظه لوته به لوییزه که با دقت تمام مشغول نوشتن است، دیکته می کند: مادرم سوپ رشته فرنگی با گوشت گاو را از همه چیز بیشتر دوست دارد. گوشت گاو را از قصابی که هوبر نام دارد می خری، نیم کیلو گوشت سرسینه. خوب آن را می شویی... لوییزه سری را بلند می کند:

- هوبر قصاب، خیابان امانوئل، نبش خیابان پرنس اویگن.
و باز سرش را پایین می اندازد. لوته سرش را به علامت رضایت تکان می دهد:

- کتاب طباحی را در کمد آشپزخانه، توی آخرین کشو پیدا می کنی. در این کتاب نسخه همه غذاهایی که من بلدم بیزم نوشته شده.
لوییزه یادداشت می کند: کتاب آشپزی... کمد آشپزخانه... آخرین کشو سمت چپ.

بعد سرش را بین دو دست می گیرد و می گوید:
- از آشپزی می ترسم. ولی اگر روزهای اول را خراب کنم، شاید بتوانم بهانه بیاورم که در مدت تعطیلات آشپزی را فراموش کرده ام.
لوته با تردید سرش را تکان می دهد:

- از این گذشته هر وقت اشکالی داری می توانی به من بنویسی. من هر روز به پستخانه می روم و منتظر نامه تو هستم؟
لوییزه می گوید:

- من هم همین طور! تا می توانی زیاد نامه بنویس و با اشتهای تمام در هتل

امپریال غذا بخور. پدرم از اینکه من غذای آنجا را دوست دارم خیلی خوشحال می شود.

- چه بدبختی تو که باید از املت خوشت بیاید، چاره ای نیست اما من شنیتل را ترجیح می دادم.

- اگر تو همان روز اول سه تا املت بخوری بعد می توانی به پدرمان بگویی که برای تمام عمر از تخم مرغ سیر شده ای!
لوته می گوید:

- این هم حرفی است.

ولی از فکر کردن به آن همه املت دلش به هم می خورد. دوباره مشغول یادداشت کردن می شوند. هر کدام با دقت نام همکلاسی ها، ترتیب نشستن در کلاس، اخلاق خانم معلم و راه مدرسه طرف دیگری را در دفترچه خود می نویسند.

لوییزه می گوید:

- رفتن به مدرسه برای تو آسان تر است. روز اول به تروده می گویی تو را با خودش ببرد!

او گاهگاهی به خانه ما می آید و با هم به مدرسه می رویم. وقتی با او هستی سر فرصت درست خیابانها و سایر چیزهای لازم را حفظ کن.

لوته با اشاره سر قبول می کند ولی ناگهان وحشتزده می شود، می گوید:

- یادم رفت بگویم فراموش نکن وقتی مادرم شب تو را به رختخواب برد او را ببوسی.

لوییزه جلو خود را نگاه می کند:

- احتیاجی نیست که یادداشت کنم؛ حتماً یادم نمی رود.



متوجه هستید که چه توطئه ای در جریان است؟ دوقلوها هنوز خیال ندارند

به پدر و مادرشان بگویند همه چیز را می دانند، چون نمی خواهند کاری کنند که پدر و مادرشان تصمیمی از روی اجبار بگیرند، هر دو می دانند که حق ندارند. از طرفی هم می ترسند نکنند تصمیم پدر و مادرشان آنها را برای همیشه از هم جدا کند. از طرف دیگر نمی توانند تحمل کنند که هر کدام به خانه خود برگردند و همه چیز را فراموش کنند. انگار نه انگار که اصلاً انفاقی افتاده است و هر کدام در دنیایی که پدر و مادرشان از وسط آن را دو نصف کرده اند، زندگی کنند. نه! خلاصه توطئه ای در کار است. این نقشه عجیب که اساسش شوق دیدار و ماجراجویی است و با دقت طرح ریزی شده است از این قرار است:

دوقلوها می خواهند لباس ها، آرایش مو و خلاصه تمام هستی خود را با یکدیگر عوض کنند. لوییزه می خواهد با موهای بافته شده. خیلی با ادب (البته سعی دارد که آرام و باادب باشد) کوشش کند خود را به جای لوته پیش مادرش که فقط یک عکس از او دیده است جا بزند! و لوته هم قصد دارد با موهای فرفری و تا آنجا که می تواند سرحال و شلوغ پیش پدرش به وین برگردد.

هر دو خود را با دقت برای این ماجرا آماده کرده اند. دفترچه ها از یادداشت های جور واجور سیاه شده و دو خواهر با هم قرار گذاشته اند که در مواقع اضطراری و درماندگی با هم به وسیله پست سفارشی مکاتبه کنند.

شاید با این دقت و توجه دو جانبه بتوانند علت جدایی پدر و مادرشان را دریابند و شاید موفق شوند یک روز، یک روز پر سعادت و فراموش نشدنی دوتایی با هم با پدر و مادرشان زندگی کنند. (اما هنوز جرئت نکرده اند به این واقعه فکر کنند چه برسد به اینکه درباره آن صحبت کنند).



جشن گاردن آخرین شب اقامت در اردوگاه را به عنوان تمرین نهایی انتخاب کرده اند. لوته به جای لوییزه پر شور و موفرفری ظاهر می شود و لوییزه با موهای بافته، آرام و باادب به عوض لوته در جشن شرکت می کند. هر دو نقش خود را

خیلی عالی بازی می کنند! حتی تروده همکلاسی لوئیزه در وین هم متوجه نمی شود! دو خواهر از اینکه یکدیگر را با نامه‌های عوض شده صدا می کنند، لذت می برند. لوته از شدت جسارت معلق می زند و لوئیزه چنان مهربان و آرام است که انگار آزارش به مورچه نمی رسد.

فانوس های وسط شاخه های درختها در آسمان تابستانی می درخشند و نسیم شبانه نوارهای کاغذی را می لرزاند. با جشن، آن تعطیلات تابستانی هم به پایان می رسد. سر میز لاطاری جوایز توزیع می شود. اشتفی بخت برگشته یک جفت کفش سرسره بازی را که جایزه اول است، می برد (برای او این جایزه یک دلداری کوچک است!).

بالاخره دو خواهر در رختخوابهای عوض شده می خوابند و از شدت هیجان خوابهای عجیب و غریب می بینند. مثلاً، لوته خواب می بیند که در ایستگاه راه آهن یک عکس بسیار بزرگ پدرش به استقبال او آمده است و در کنار او آشپز هتل با کلاه سفیدش ایستاده است و یک کالسکه کوچک پر از املت با خود آورده است... وای خدا!



روز بعد، صبح خیلی زود، در ایستگاه راه آهن «اگران» واقع در زه بول در ساحل بول زه دو قطار از دو جهت مخالف به هم می رسند. دختر بچه ها دوجین دوجین، در حالی که مشغول وراجی هستند، کوپه ها را اشغال می کنند. لوته از پنجره به بیرون خم می شود و از پنجره ترن مقابل لوئیزه دست تکان می دهد. سعی می کنند با لبخند به یکدیگر دل و جرئت ببخشند. قلب ها می تپد، ترس از رو به رو شدن با پیش آمدهای نامعلوم شدت می یابد. اگر قطارها در این موقع به هیس هیس نمی افتادند و بخار بیرون نمی دادند، شاید در آخرین لحظه باز هم...

ولی نه، قطار سر ساعت به حرکت در می آید. مدیر ایستگاه علامت را بلند

می کند و دو ترن در آن واحد به راه می افتند. دستهای کودکانه برای
خداحافظی تکان می خورند.

لوته به جای لوییژه به وین می رود.

و لوییژه به نام لوته به مونیخ.

فصل پنجم

زندگی پیچیده و حیوانی که گول نمی خورد

مونیک ایستگاه راه آهن، سکوی شماره ۶۱. ترن می ایستد و نفس تازه ای می کشد. در جریان سیل مسافرها، مشایعت کنندگان و بدرقه کنندگان، جزیره های فراوانی تشکیل شده است. دختران کوچولو به گردن پدران و مادران خود که از چهره هایشان برق خوشحالی می درخشد، آویزان می شوند. از شدت خوشحالی، همه فراموش کرده اند که هنوز در ایستگاه راه آهن هستند، نه در خانه!

رفته رفته سکو خالی می شود.

تنها یک دختر بچه که موهای بافته روبان بسته ای دارد باقی مانده است. تا همین دیروز موهایش فرفری و نامش لوییزه پالفی بود. بالاخره دخترک روی چمدان می نشیند و دندان ها را محکم به هم می فشارد. ماندن در ایستگاه راه آهن یک شهر غریب آن هم در انتظار مادری بودن که فقط عکسی از او دارد کار ساده ای نیست.

خانم لوییزه پالفی که نام خانوداگی قبل از ازدواجش کرنر بود. اکنون شش سال است (پس از طلاق گرفتن) که بار دیگر لوییزه لوتنه کرنر نامیده می شود و

در اداره مجله مونیخ مصور در سمت سر دبیر اخبار مصور انجام وظیفه می کند. به دلیل رسیدن اخبار تازه برای صفحه اخبار روز دیر کرده است. بالاخره یک تاکسی پیدا می کند یک بلیط ورودی به سکوی استگاه می گیرد و دوان دوان به سکوی شماره ۶۱ می رسد سکو خالی است. نه! در انتهای سکو، درست در آخر سکو روی چمدان! زن، مانند ماموران آتش نشانی با شتاب هر چه تمام تر می دود. زانوهای دختر بچه های که روی چمدان نشسته است، می لرزد. احساسی ناشناخته به قلب کوچک او حمله می کند. این زن جوان که از خوشحالی سر از پا نمی شناسد، این زن واقعی پرهیجان و زنده مادر او است!

- مادر!

به طرف مادرش می دود بازوها را بالا می گیرد و به گردن او آویزان می شود. زن جوان در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده است زیر لب می گوید:

- آه دخترک کدبانوی من. بالاخره، بالاخره دوباره در آغوش منی.

لبهای کودک با حرارت صورت نرم و چشم های پر محبت، لبها، موها و کلاه قشنگ مادرش را می بوسد، بله حتی کلاه او را.



در رستوران و سرتاسر هتل امپریال هیجانی مشتاقانه حکمفرماست. عزیز میهمانان همیشگی و کارکنان هتل، دختر آقای پالفی رهبر ارکستر اپرا، بار دیگر نزد آنهاست!

لوته، آه ببخشید، لویزه روی آن صندلی همیشگی که روی آن دو بالش گذاشته اند نشسته است و با بی میلی تمام مشغول خوردن املت است. میهمانانی که هر روز در هتل ناهار صرف می کنند، یکی پس از دیگری به میز نزدیک می شوند موهای دختر کوچولو را نوازش می کنند، با محبت دست روی شانه اش می گذارند و از او می پرسند که آیا تعطیلات خوش گذشته است؟ ولی

همه معتقدند که هر چه باشد باز هم پیش بابا بیشتر خوش می گذرد. هر کدام هدیه ای برای او آورده اند: آب نبات، شکلات، مداد رنگی و حتی یکی از آنها کیف خیاطی کوچکی از جیبش بیرون می آورد و با خجالت می گوید: این متعلق به مادر مرحومم بود. بعد سری برای آقای رهبر ارکستر تکان می دهند و به میز خود برمی گردند. این عموهای مجرد امروز با اشتهای بهتری غذا خواهند خورد! البته امروز غذا به آقای رهبر ارکستر بیشتر از همه مزه می دهد. او که همیشه معتقد است باید تنها بود و اصولاً طبیعت هنرمندان چنین است، ازدواج نابه سامانش را شکستی در مورد گرایش خانوادگی می داند و امروز احساسی کاملاً غیر هنرمندانه دارد و در دلش حرارتی تازه حس می کند. هنگامی که دخترش با محبت دست او را می گیرد گویی که ممکن است پدرش از او فرار کند، با اینکه غذایش گوشت پخته ماهیچه است مثل گلوله بیخ گلویش گیر می کند!

آخ، باز هم آقای فرانس پیشخدمت با یک بشقاب املت دیگر ظاهر می شود. لوته سرش را تکان می دهد و می گوید:

– آقای فرانس دیگر نمی توانم.

پیشخدمت با لحنی سرزنش آمیز می گوید:

– ولی لوییژه جان. این تازه پنجمی است.

وقتی آقای فرانس رنجیده خاطر با املت پنجم به آشپزخانه برمی گردد لوته

به خود جرات می دهد و می گوید:

– می دانی بابا، از فردا من هم از غذای تو می خورم!

آقای رهبر ارکستر با تعجب می گوید:

– چه شده! اگر من ماهی دودی بخورم چی؟ تو از این غذا آنقدر بدت می آید

که حالت به هم می خورد!

لوته با پشیمانی می گوید:

- وقتی تو ماهی دودی خوردی من املت خواهم خورد.
(انقدرها هم ساده نیست که ادم خواهر خودش باشد!)
و حالا! بله، و حالا سر و کله آقای مشاور با سگش پپرل پیدا می شود. آقای مشاور حضور باخنده به سگش می گوید:

- ببین پپرل کی دو مرتبه برگشته! برو پهلوی لوییزه جان و سلام کن!
پپرل دمش را تکان می دهد و به طرف میز آقای پالفی می دود که با دوست قدیمی اش لوییزه چاق سلامتی کند.

شیرینی، خبر، شیرینی مخصوص سگها. وقتی که پپرل به میز می رسد دختر کوچک را بو می کشد و بدون اینکه سلام کند نزد آقای مشاور حضور بر می گردد. آقای مشاور حضور با خود می گوید:

- چه حیوان خرفتی! دیگر بهترین دوست خود را نمی شناسد؟ فقط برای اینکه دوستش چند روزی به بیلاق رفته است. مردم را ببین که با تعصب می گویند عربزه سگ فریب نمی خورد!
ولی لوته پیش خود می اندیشید:

- چه خوش شانسی که مشاور حضورها مثل سگها هوشیار نیستند!
آقای رهبر ارکستر و دخترش با هدایا، چمدان، عروسک و کیف سفری به خانه خود در خیابان روترنورم رسیده اند. رزی مستخدم آقای پالفی از خوشحالی دیدار لوییزه دست و پای خود را گم کرده است. اما لوییزه به لوته گفته است که رزی خیلی دوروست. و تمام این اداها ساختگی است. مردم این چیزها را نمی فهمند.

آقای پالفی بلیطی از جیبش بیرون می آورد و به دخترش می دهد:
- امشب من اپرای هنزل و گرتل اثر هومپرانیکس را رهبری می کنم. رزی تو را به اپرا می آورد و پس از تمام شدن آن تو را خانه برمی گرداند.
لوته از خوشحالی سر از پا نمی شناسد:

- آه، می توانم از جایی که نشسته ام تو را ببینم؟

- البته.

- تو هم گاهی به من نگاه می کنی؟

- مسلم است.

- می توانم وقتی که به من نگاه می کنی یواشکی دست تکان بدهم؟

- بله جانم، من هم با دست جواب خواهم داد.

تلفن زنگ می زند. صدای زنی از گوشی تلفن شنیده می شود. پدرش خیلی کوتاه جواب می دهد ولی وقتی گوشی را روی تلفن می گذارد شتابزده می شود. بله، چند ساعتی تنها باشد و آهنگ بسازد. او تنها یک رهبر ارکستر نیست آهنگساز هم هست. ولی چه می شود کرد، در خانه نمی تواند آهنگ بسازد. برای این کار اتاقی در خیابان رینگ دارد، بسیار خوب...

- تا فردا ظهر در هتل امپریال، خداحافظ!

- بابا، حتماً اجازه دارم در اپرا دست تکان بدهم؟

- البته عزیزم! چرا نه؟

پدر بوسه ای بر پیشانی گره خورده بچه می زند. کلاش را روی کله بسیار هنرمندانه می گذارد و بعد در به هم می خورد.

دختر کوچک آهسته به طرف پنجره می رود و با اندوه به زندگی می اندیشد. مادرش اجازه ندارد در خانه کار کند و پدرش نمی تواند در خانه کار کند. واقعاً زندگی با پدر و مادر مشکل است.

ولی چون (خدا را شکر که مادر تربیتش کرده است) دختری مصمم و کار آمد است خیلی زود این فکرها را از خود دور می کند. دفترچه یادداشت را بیرون می آورد و باتوجه به توضیحات لوئیزه یک به یک اتاقهای درون این آپارتمان قدیمی و زیبای وین را برای خود کشف می کند.

پس از سفر اکتشافی، طبق عادت همیشگی به آشپزخانه سر میز می نشیند

و ستون مخارج را حساب می کند. در این حال دو چیز را کشف می کند: یکی اینکه رزی تقریباً در تمام صفحه ها اشتباه حساب کرده است. دیگر اینکه این اشتباه ها همیشه به نفع خودش است.

رزی دم در آشپزخانه می ایستد و می پرسد:

- معنی این کار چیه؟

- من دفتر تو را رسیدگی کردم.

صدای لوته مصمم، ولی آرام است. اما رزی با خشم می گوید:

- این دیگر تازگی دارد! حسابت را توی مدرسه بکن.

دخترک خیلی آهسته می گوید:

- از این به بعد همیشه خودم صورت حسابها را رسیدگی می کنم.

از صندلی پایین می آید و ادامه می دهد:

- درست است، ما در مدرسه یاد می گیریم ولی برای مدرسه یاد نمی گیریم،

این را خانم معلم یادم داده است.

خیلی آرام و موقر از آشپزخانه بیرون می رود و نگاه حیرت زده رزی او را

بدرقه می کند.

خوانندگان عزیز دختر و پسر! حالا دیگر خیال می کنم وقت آن رسیده است

تا کمی از داستان پدر و مادر لوییزه و لوته برای شما نقل بکنم. بخصوص برایتان

حکایت کنم که دلیل جدایی آنها از هم چه بود تا اگر وقتی که این کتاب را می

خوانید یک آدم بزرگ از بالای سر شما این مطلب را خواند و گفت:

- این آدم! چطور به خودش اجازه می دهد این چیزها را برای بچه ها

بنویسید؟

اونوقت شما این چند سطر را برایش بخوانید.

وقتی شرلی تمپل دختری هفت هشت ساله بود، در سراسر دنیا او را به

عنوان یک ستاره سینما می شناختند و استودیوهای فیلمبرداری از دولت سر او میلیونها دلار در آمد داشتند. ولی وقتی شرلی تمپل می خواست با مادرش به سینما برود و یک فیلم شرلی تمپل را تماشا کند او را به سینما راه ندادند، چون هنوز خیلی بچه بود. اما او اجازه داشت در فیلم بازی کند؛ برای این کار بچه نبود!

وقتی آن آدم بزرگ که پشت سر شما این کتاب را می خواند نتواند بین شرلی تمپل و داستان جدایی پدر و مادر لویییزه و لوته رابطه ای پیدا کند، از قول من به او سلام برسانید و بگویید که در دنیا پدران و مادران فراوانی هستند که طلاق گرفته اند و کودکان بیشمار از این موضوع رنج می برند. بسیاری از کودکان هم هستند که از اینکه پدر و مادرشان از هم جدا نشده اند در ناراحتی و سختی به سر می برند! زمانی که کودکان توقع دارند در چنین شرایطی این رنجها را تحمل کنند این دیگر خیلی ناروا و اشتباه است که با زبانی شاده و قابل درک برای آنها علت و جریان وقایع را شرح ندهند.

بله، آقای لودویگ پالفی، رهبر ارکستر، یک هنرمند است؛ و به طوری که همه می دانند هنرمندان بزرگ زندگی مخصوص به خود دارند. البته او از لباس های عجیب و غریب و کراواتهای رنگارنگ استفاده نمی کند برعکس خیلی هم خوب و تقریباً شیک لباس می پوشد.

ولی زندگی داخلی او! این موضوع پیچیده است! امان از این زندگی داخلی که خیلی مبهم است! وقتی که آهنگی به او الهام می شود برای اینکه آنها را یادداشت کند و با اصول علمی پیروانند باید فوری او را تنها بگذارند. ممکن است این حالت در یک مهمانی بزرگ برایش پیدا شود، آنوقت میزبان می پرسد:

– آقای پالفی کجا رفت؟

و یکی از میهمانان جواب می دهد:

– ظاهراً باز هم به او الهام شده است.

میزبان لبخندی پر معنی می زند و با خود می گوید:

- ای حقه باز! آدم که نمی تواند با هر الهامی پا به فرار بگذارد اما چرا، آقای پالفی می تواند. حتی از خانه خودش هم فرار کرد. آن هم زمانی که هنوز جوان، جاه طلب، زن دار، خوشبخت و در عین حال دیوانه بود!

زمانی که دوقلوهای کوچولو در خانه گریه می کردند و ارکستر فیلارمونی وین کنسرتو پیانوی او را برای اولین بار اجرا می کرد، او پیانو را از خانه برد و در خانه ای که در یک حالت بحرانی هنرمندانه اجاره کرده بود جا داد و چون در آن زمان خیلی به او الهام می شد، خیلی به ندرت پیش زن جوان و دوقلویی که مدام گریه می کردند می آمد.

به لوییزه لوته پالفی هم که نام خانوادگیش کرنر بود و هنوز بیست سالش نشده بود، این وضع خیلی ناگوار آمد و چون به گوشش رسید که این آقای شوهر در آپارتمان خیابان رینگ تنها مشغول نت نویسی نیست، بلکه با زنهای خواننده اپرا تمرین می کند با خشم تمام تقاضای طلاق کرد!

با این کار آقای رهبر ارکستر به چیزی دست یافت که آرزویش بود؛ تنهایی، که در آن بتواند به خلق آثارش بپردازد. حالا دیگر می توانست هرچه دلش می خواهد تنها باشد. یکی از دوقلوهایی که بعد از طلاق برایش مانده بود در خیابان روترنورم زندگی می کرد و پرستاری از او مواظبت می کرد. ولی در خانه رینگ کسی حالش را نمی پرسید.

یک دفعه از این وضع ناراضی شد. امان از دست این هنرمندان، خودشان هم نمی دانند چه می خواهند! با این حال با کوشش مشغول آهنگسازی و رهبری ارکستر بود و سال به سال مشهورتر می شد. هر وقت هم که دلش می گرفت می توانست به خانه خیابان روترنورم برود و با دخترش لوییزه بازی کند.

هر وقت در مونیخ کنسرتی ترتیب داده می شد که در آن یکی از آهنگهای تازه لودویگ پالفی نواخته می شد، لوییزه لوته کرنر، مادر بچه ها، یک بلیط

ارزان قیمت می خرید روی یک از صندلی های عقب سالن می نشست و در حالی که سرش را به زیر انداخته بود، از حالت موسیقی شوهر سابقش در می یافت که با وجود موفقیت و تنهایی، که به آنها رسیده است، خوشبخت نیست.

فصل ششم

کدبانوی ناشی

خانم لوییزه لوته کرر تازه دخترش را به خانه محقرش در خیابان ماکس امانوئل رسانده بود و می باید با کمال بی میلی ولی خیلی با عجله به دفتر مجله برگردد. کار در انتظارش بود و کار را نباید در انتظار گذاشت.

لوییزه، آه ببخشد لوته اول همه جای خانه را سرکشی کرد، بعد کیف پول، کلید خانه و سبد را برداشت و برای خرید بیرون رفت. از آقای هوپر قصاب سه سیر گوشت سرسینه گوساله، مقداری گرده و استخوان خرید و اکنون با نگرانی در جست و جوی مغازه خانم واگت تالر است تا از او سبزی سوپ، ماکارانی و نمک بخرد.

آنی هابزتسر ماتش برده که چرا همکلاسی اش لوته کرر سرگردان وسط خیابان ایستاده است و یک دفترچه یادداشت ورق می زند. با کنجکاوی از او می پرسد:

- ببینم درسهایت را وسط خیابان حاضر می کنی؟ حالا که مدرسه تعطیل است.

لوییزه با حیرت دخترک را نگاه می کند، واقعاً مسخره است کسی توی خیابان با آدم حرف بزند و گرچه او را ندیده مجبور باشد کاملاً او را بشناسد.

بالاخره خود را جمع و جور می کند و می گوید:

- سلام! با من می آیی؟ من باید از خانم واگن تالر سبزی بخرم.

بعد دست او را می گیرد. ایکاش میدانست اسم این دختر صورت کک مکی چیست؟ و دخترک بدون اینکه حس کند کاری می کند او را به مغازه خانم واگن تالر هدایت کند.

البته خانم واگن تالر خوشحال می شود که لوته کرنر از تعطیلات برگشته و گونه هایش گل انداخته است. وقتی که خرید تمام می شود هر کدام یک آب نبات می گیرند و ماموریت پیدا می کنند که سلام او را به خانم کرنر و خانم هابرتسر برسانند.

لوته نفس راحتی می کشد. بالاخره فهمیدم که نام دخترک آنی هابرتسر است! در دفترچه چنین یادداشت کرده است: (آنّی هابرتسر، سه دفعه با او قهر کرده ام. او بچه های کوچک را کتک می زند. به خصوص ایلزه مرک را که در کلاس از همه کوچکتر است) بله باید به خدمتش رسید.

وقتی جلوی در خانه از او خداحافظی می کند لوته می گوید:

- پیش از آن که فراموش کنم آنّی، من سه بار از دست تو عصبانی شده ام و با تو قهر کرده ام. برای اینکه خودت می دانی که ایلزه مرک را کتک زده ای. اما دفعه دیگر فقط عصبانی نمی شوم، بلکه...

و با دست نشان می دهد که با او چه خواهد کرد و با شتاب از او دور می شود. آن خشمگین با خودش می گوید:

- خواهیم دید! همین فردا! مثل اینکه دختره در تعطیلات تابستانی خل

شده.



لویزه مشغول آشپزی است. یکی از پیش بندهای مادرش را بسته است و مثل پاندول ساعت بین اجاق، که دیگها روی شعله ها قرار گرفته اند و میز

آشپزخانه که کتاب آشپزی را روی آن گذاشته در حرکت است.

مدام در دیگ را برمی دارد. وقتی که دیگ سر می رود قلبش فرو می ریزد. راستی چقدر نمک باید توی ماکارانی ریخت؟ نصف قاشق سوپ خوری. برای کرفس چقدر؟ کمی! ولی آخر کمی یعنی چقدر؟ این هم شد اندازه! حالا باید ادویه را سایید! ادویه کجاست؟ رنده چه شده؟

دخترک کشو ها را زیر و رو می کند؛ روی صندلی می ایستد و توی قوطی ها را وارسی می کند. به ساعت دیواری خیره می شود، از صندلی به پایین می پرد چنگالی به دست می گیرد، چنگال را در گوشت فرو می برد. نه. هنوز نپخته است.

همانطور که چنگال را در دست دارد بر جای میخکوب می شود. دنبال چه چیزی می گشت! آه، بله! ادویه و رنده! وای خدا، این چیه روی میز، پهلوی کتاب طباحی جامانده! سبزی! وای هنوز باید پاک شود و آن را توی سوپ بریزد. بسیار خوب چنگال را کنار بگذار! کارد را بدار. آیا گوشت حالا دیگر پخته است؟ ولی ادویه و رنده کجاست؟ هان، اول باید سبزی را با آب شست و ریشه کرفس را تراشید. ولی باید مواظب باشم انگشتانم را نبرم! وقتی که گوشت پخت باید آن را از دیگ بیرون آورد. بعد مغز قلم را بیرون آورد. آیا صافی هم لازم است؟ تا نیمساعت دیگر مادر به خانه می آید و بیست دقیقه قبل از آن باید ماکارانی را توی آب جوش ریخت. وای توی آشپزخانه چه خبراست! ادویه، صافی، رنده! ... و... و...

لوییزه روی صندلی آشپزخانه از حال می رود. آخ لوته جان. خواهر بودن کار آسانی نیست! هتل امپریال... آقای اشتروبل... مشاور حضور... آقای فرانس... و بابا... بابا... و ساعت تیک تاک می کند.

تا بیست و نه دقیقه دیگر مادر به خانه برمی گردد، تا بیست و هشت و نیم دقیقه دیگر...! تا بیست و هشت دقیقه دیگر! لوییزه مصمم مشتها را گره می کند

و با خود می‌غرد: خنده دارد!

ولی آشپزی لم دارد. آدم میتواند تصمیم بگیرد و از بالای برج به پایین بپرد اما برای پختن ماکارانی با گوشت گاو تنها اراده کافی نیست.

هنگامی که خانم کرنر خسته از کار به خانه برمی‌گردد آن دختر خندان کدبانوی همیشگی را نمی‌بیند. بلکه موجودی در هم شکسته و درمانده، مضطرب و کوفته در مقابل او قرار دارد و از گلویی که بغض آن را گرفته است این کلمات خارج می‌شود:

- دعوا نکن مادر، خیال می‌کنم دیگر نمی‌توانم آشپزی کنم!

مادر با تعجب می‌گوید:

- ولی لوته عزیزم، آدم که آشپزی را فراموش نمی‌کند.

اما وقت تعجب کردن نیست، باید اشکهای بچه را خشک کرد، مزه سوپ را چشید، گوشت سوخته را کنار گذاشت بشقاب و چنگال و قاشق را از کمد بیرون آورد و بسیاری کارهای دیگر.

وقتی در نشیمن زیر نور چراغ می‌نشینند و مشغول خوردن سوپ می‌شوند مادر با لحنی تسلی بخش می‌گوید:

- ولی بدمزه هم نیست، نه؟

- راستی؟

لبخندی محبت آمیز در چهره کودک پدیدار می‌شود:

- راست می‌گی؟

مادر با اشاره سر تایید می‌کند و به او لبخند می‌زند.

لوییزه نفس راحتی می‌کشد و ناگهان غذا آنقدر به او مزه می‌دهد که در تمام عمرش نخورده است. حتی در هتل امپریال با آن املت هایش.

مادرش می‌گوید:

- این چند روزه خودم غذا می‌پزم. تو باید حواست را جمع کنی. طولی نمی‌

کشد که به همان خوبی قبل از تعطیلات یاد خواهی گرفت.

دخترک باحرارت سرش را تکان می دهد و می گوید:

- شاید هم بهتر.

پس از صرف غذا دوتایی ظرفها را می شویند. لوییزه تعریف می کند که در تعطیلات چقدر به او خوش گذشته است. (و البته از دختری که درست شکل او بوده کلمه ای به زبان نمی آورد).



درست در این هنگام که لوته کوچولو بهترین لباس لوییزه را پوشیده است و در یکی از لژهای اپرای وین دستها را روی لبه بالکن که با مخملی قرمز پوشیده شده است، گذارده است و با چشمانی پر از اشتیاق به جایی که آقای پالفی رهبر ارکستر، ایستاده و اورتور اوپرای هنزل و گرتل را اجرا می کند، نگاه می کند.

آه، بابا در لباس فراک چقدر شیک شده است و نوازندگان چه خوب از بابا اطاعت می کنند - در حالی که خیلی هاشان پیرمرد هستند. وقتی با چوب دستی آنها را تهدید می کند آنها با تمام قدرت ساز می زنند و زمانی که می خواهد آهسته تر بنوازند مانند نسیم شبانگاهی ملایم می شوند. باید خیلی از او بترسند! ولی او خیلی سرحال است و همین چند لحظه قبل با خنده دستش را به طرف لژ اوتکان داد.

در لژ باز می شود.

یک زن جوان و خیلی شیک وارد می شود. روی صندلی ردیف اول لژ می نشیند و به دخترک که او را نگاه می کند لبخند می زند. لوته خجالت می کشد، سرش را برمی گرداند تا ببیند پدرش چگونه نوازندگان را تعلیم می دهد. زن جوان یک دوربین مخصوص اپرا، یک بسته شکلات و برنامه اپرا را روی لبه دیوار لژ می گذراد. بعد یک جعبه پودر به آن اضافه می کند. انقدر چیز روی لبه لژ می چیند که به صورت ویتترین مغازه در می آید.

وقتی اورتور تمام می شود، تماشاگران کف می زنند. آقای پالفی چند بار تعظیم می کند و بعد در حالی که چوب رهبری را بلند می کند سرش را به طرف لژ بر می گرداند.

لوتِه خجولانه دست تکان می دهد، این بار در لبخند پدرش محبت بیشتری خوانده می شود. آنوقت لوتِه متوجه می شود تنها او نیست که دست تکان می دهد، خانم پهلویی هم دست تکان می دهد.

این خانم برای بابا دست تکان می دهد؟ آیا پدرش به او چنین پر محبت لبخند زده است و نه برای دخترش؟

بله، ولی چطور لوییِزه از این غریبه حرفی نزده است؟ آیا پدرش تازه با او آشنا شده است؟ پس چطور او اینطور خودمانی برایش دست تکان می دهد؟ کودک در مغز خود یادداشت می کند:

- همین امشب به لوییِزه می نویسم که آیا او چیزی می داند. فردا صبح پیش از رفتن به مدرسه باید به پستخانه رفت.

آدرس خودم پست سفارشی. مرا فراموش مکن. مونیخ ۱۸.

پرده بالا می رود. سرنوشت هنزل و گرتل ایجاب می کند که تماشاگران با دقت خود را در نمایش شریک بدانند. دخترک به نفس نفس می افتد. روی صحنه، پدر و مادری دو کودک خود را به جنگل می فرستند تا از شر آنها خلاص شوند در حالی که آنها را دوست دارند!

پس اگر اینطور است چگونه می تواند با آنها این رفتار ظالمانه را داشته باشند؟ یا شاید هم ظالم نیستند بلکه کاری که می کنند ظالمانه است؟ آنها از این بابت غمگین هستند، پس چرا چنین می کنند؟

دختری که نصف شده و عوض شده است هر لحظه برالتهابش افزوده می شود. بدون اینکه خودآگاه باشد مبارزه دورنی او بیشتر مربوط به خود، خواهر دوقلو و پدر و مادرش می شود تا به آنچه روی صحنه می گذرد. آیا آنها در کاری

که کرده اند حق داشته اند؟

البته، مادر آدم ظالمی نیست، پدر هم همین طور، ولی کاری که کرده اند ظالمانه است!

هیزم شکن و زنش آنقدر فقیر بودند که نمی توانستند به بچه هایشان نان بدهند، اما پدرش؟ آیا او هم اینقدر فقیر بود؟

وقتی هتزل و گرتل مقابل خانه ای که از کلوچه ساخته شده است می رسند و کلوچه را می خورند، صدای جادوگر آنها را به وحشت می اندازد. در همین وقت دوشیزه ایرنه گرلاخ (این نام خانم شیک پوشی است که در لژ پهلویش نشسته است) سرش را به طرف لوته خم می کند و جعبه شیرینی را جلو او می گیرد.

- نمی خواهی تو هم از شیرینی بخوری؟

دخترک یکه می خورد، سرش را برمی گرداند، صورت زن جوان را مقابل خود می بیند و با حرکت تند دست، شیرینی را رد می کند. بدبختانه این حرکت باعث می شود که جعبه شیرینی از روی لبه لژ پایین بیفتد و بنا به مثل مشهور «از آسمان شیرینی و آب نبات ببارد!» سرها به طرف لژ برمی گردد و صدای خنده خفه ای با موسیقی مخلوط می شود. دوشیزه کرلاخ از ناراحتی و خشم می خندد.

کودک از وحشت خشکش می زند. ناگهان او را از دنیای افسونگر هنر بیرون کشیده اند و به طور غیرمنتظره ای در دنیای خطرناک واقعیت رها کرده اند.

لوته زر لب می گوید:

- خیلی معذرت می خواهم.

خانم شیک پوش لبخندی می زند و می گوید:

- مهم نیست لوییزه.

آیا این زن جادوگر نیست؟ جادوگری زیباتر از آنچه روی صحنه وجود دارد؟



نخستین شبی است که لوییزه در مونیخ می خوابد. مادرش لب تخت نشسته و می گوید:

- لوته، عزیزم خوب بخوابی و خواب خوش بینی.

کودک آهسته می گوید:

- اگر خستگی بگذارد! تو زود برمی گردی؟

در سمت مقابل اتاق خواب بزرگتری قرار دارد، رو تختی کنار زده و پیراهن خواب مادر روی آن گذاشته شده است.

مادر می گوید:

- خیلی زود؛ همین که تو به خواب بروی.

کودک دستهایش را به گردن مادرش می اندازد و او را می بوسد، یکی نه، دو تا نه، سه تا:

- شب بخیر!

زن جوان این موجود کوچک را به سینه اش می فشارد و آهسته می گوید:

- اخ، چقدر خوشحالم که باز پیش منی. من در این دنیا فقط تو را دارم.

سرکودک خسته و خواب آلود روی بالش می افتد. خانم لوییزه لوته پالفی که نام خانوادگی اصلیش کرنر می باشد، لحاف را مرتب می کند و مدتی به نفس های مرتب او گوش می کند بعد آهسته و با احتیاط بلند می شود و پاورچین پاورچین به اتاق نشیمن می رود. زیر چراغ پایه دار پرونده ای قرار دارد. هنوز خیلی کار است که باید انجام بدهد.



لوته برای اولین بار تحت مراقبت رزی اخم آلود به بستر می رود. پس از آن یواشکی بلند می شود و نامه ای را که می خواهد فردا صبح زود به پستخانه ببرد می نویسد. آنگاه به بستر لوییزه می رود و پیش از این که چراغ را خاموش کند

با حوصله تمام اتاق را تماشا می کند.

اتاق بزرگ و قشنگی است، نقاشی هایش که از وقایع افسانه ای تهیه شده به دیوار آویزان است. یک کمد اسباب بازی، یک کتابخانه، یک میز تحریر برای انجام تکالیف مدرسه، یک میز کوچک و قدیمی توالت، یک گهواره عروسک. همه چیز در این اتاق وجود دارد جز اصل کاری!

آیا او گاهی پیش خود، بدون اینکه مادرش بفهمد آرزوی داشتن چنین اتاقی را نکرده است؟ حالا که به آن رسیده است حسادت از یک طرف و اندوه دوری از مادر از طرف دیگر نیش درد آلود خود را در وجود او فرو می برند.

آرزو می کند که در همان اتاق کوچک و محقر خودش که اکنون خواهرش در آن خوابیده است، باشد. در آرزوی بوسه شب بخیر مادرش. دیدن آن روشنایی که از اتاق نشیمن به اتاق خواب می افتد و در آن مادرش هنوز مشغول کار است، می سوزد.

در بدون صدا بسته می شود با چشمان بسته صدای پای مادرش را که به تخت او نزدیک می شود، می شنود. مدتی می ایستد و بعد روی نک پا به طرف تخت خودش می رود پیراهن خوابش را می پوشد، آهسته روی تخت خودش می رود، آهسته روی تخت میخوابد و لحاف را روی خود می کشد.

ای کاش، اقلأ در این خانه در اتاق کناری تخت بابا قرار داشت شاید او خر و پف بکند. آه چه خوب! آنوقت آدم می داند که پدرش نزدیک اوست! ولی او اینجا نمی خوابد بلکه در خانه خیابان رینگ خوابیده است. شاید هم هنوز خوابیده باشد، شاید با آن خانم شیک پوش نشسته است و می گوید و می خندد. با محبت او را می نگرد. همانطور که اول شب در اپرا دیده بود با نگاهی که خیال می کرد متوجه خود او است و با خوشحالی به طرف او دست تکان می داد. لوله به خواب می رود. خواب می بیند. داستان آن پدر و مادر فقری را که چون نان نداشتند هنزل و گرتل را به جنگل فرستادند با هراسها و سرگذشت

دردناک خود او هم می آمیزد.

در این رویا لوته و لویزه در یک تخت پهلوی یکدیگر نشسته اند و به در خیره شده اند. از این در نانواهای زیادی که کلاه های سفید بر سر دارند نانهای فراوانی را با خود می آورند و آنها را کنار دیوار، روی هم می چینند و خارج می شوند. کوهی از نان در اتاق انباشته می شود و فضا را قشنگتر می کند. بعد پدرشان با لباس رسمی ظاهر می شود و با چوب رهبر ارکستر، خیلی با حرارت رژه نانوهارا رهبری می کند. مادر با شتاب وارد اتاق می شود و با تشویش می گوید:

- مرد حالا چه باید کرد؟

پدر با خشم فریاد می زند:

- بچه ها باید بروند. برای آنها جا نداریم، نان جای آنها را گرفته است.

مادر با نومییدی دستهایش را به هم می مالد و بچه ها گریه می کنند.

پدر، چوب رهبری ارکستر را با تهدید بلند می کند و فریاد می زند:

- بروید بیرون.

تخت خواب اطاعت می کند، به طرف پنجره به راه می افتد، پنجره باز می شود، نخست از پنجره بیرون می خزد ورو آسمان شهر بزرگی به پرواز درمی آید از روی رودخانه ها، تپه ها، کوه ها، مزرعه ها و جنگلها می گذرد، آنگاه رفته رفته به زمین نزدیک می شود و در جنگلی انبوه که از هر طرف آن صدای گوش خراش پرندگان، و نعره هراس انگیز حیوانات وحشی بلند است، فرود می آید. دو دختر کوچک که از وحشت خشکشان زده است بی حرکت روی تخت نشسته اند.

صدای شکستن شاخه ها و خش خش برگها از لای درختها شنیده می شود. بچه ها می ترسند و خود را زیر لحاف پنهان می کنند. از میان شاخ و برگ درختها سر و کله جادوگر پیدا می شود. این جادوگر شبیه جادوگری که در اپرا

بود نیست، بلکه بیشتر شبیه زنی است که در لژ اپرا به او شکلات تعارف کرد. با دوربین اپرا تخت را تماشا می کند. سرش را تکان می دهد. لبخندی پر غرور بر لب دارد و سه بار دستت هایش را به هم می کوبد.

با فرمان جادوگر، جنگل ناگهان به مزرعه ای روشن تبدیل می شود. روی این مزرعه خانه ای که از جعبه های شیرینی ساخته شده قرار دارد. نرده ها دور تا دور آن از شکلات است. پرنده ها با شادی نغمه سرایی می کنند و روی سبزه خرگوشها به جست و خیز مشغولند. همه جا آشیانه های طلایی پر از تخم مرغ های رنگارنگ مثل آنهایی که برای عید درست می کنند به چشم می خورد. پرنده کوچکی روی تخت آنها می نشیند و چنان چهچه می زند که لوته و لوییزه لحاف را تا نك دماغ خود عقب می زنند و وقتی چشمشان به چمنزار می افتد و خرگوشها و تخم مرغ رنگی شکلاتی را می بینند. به سرعت از تخت پایین می آیند و به طرف نرده ها می دوند. با پیراهن خوابهای بلند جلو نرده می ایستند و با نگاهی حیرتزده آن را تماشا می کنند. لوییزه نوشته ای را با صدای بلند می خواند:

- مخلوط مخصوص.

لوته با شادی می گوید:

- نوع تلخ مخصوص! (چون در خواب هم از نوع شیرینش خوشش نمی آید). لوییزه یک تکه بزرگ شکلات را از نرده می شکند و با خوشحالی فراوان می گوید:

- فندقی است!

ناگهان قهقهه جادوگر از درون خانه بلند می شود. بچه ها بر جای میخکوب می شوند. لوییزه شکلات را دور می اندازد.

در این موقع مادرشان در حالی که یک چرخ دستی پر از نان را به جلو می راند روی چمن ظاهر می شود و باترس تمام می گوید:

- صبر کنید بچه ها. همه اینها زهرآلود هستند.

- مادر، ما گرسنه بودیم.

- بیاید از این نان بخوریم؛ من نمی توانستم زودتر از این از اداره خارج شوم!

مادر، بچه ها را در آغوش می گیرد و می خواهد با خود ببرد که ناگهان در خانه شکلاتی باز می شود پدر، در حالی که یک اره بزرگ در دست دارد در آستانه در ظاهر می شود و فریاد می زند:

- خانم کرنر، بچه ها را به حال خود بگذارید.

- آقای پالفی اینها بچه های من هستند.

- بچه های من هستند.

و در حالی که به آنها نزدیک می شود با لحنی خشک می گوید:

- با این اره بچه ها را نصف می کنم، نصف لوطه و نصف لوییزه. مال من و نصف دیگر مال شما.

بچه ها توی تخت پریده اند و از ترس می لرزند. مادر خودش را بین پدر و بچه ها می اندازد و می گوید:

- هرگز! آقای پالفی!

ولی پدر او را کنار می زند و شروع می کند به اره کردن تخت. اره را بالای وسط تخت قرار می دهد و شروع به بریدن میکند. صدای اره، چندش آور است. تیغ اره سانتی متر به سانتی متر طول تخت را می برد. پدر دستور می دهد:

- یکدیگر را رها کنید!

آره، لحظه به لحظه به دستهای دو کودک که یکدیگر را گرفته اند نزدیکتر می شود و چیزی نمانده است که دستهای آنها را ببرد. گریه و ناله مادر قلب را به لرزه در می آورد.

صدای خشک خنده جادوگر شنیده می شود. بالاخره بچه ها ناچار می شوند یکدیگر را رها کنند. اره تخت را از طول به دو نیم می کند و از آن، دو تخت که

هر کدام چهار پایه دارند به وجود می آید.
- کدام یک از دوقلوها را شما می خواهید خانم کرنر؟
- هر دو را، هر دو را!
- متاسفم؛ باید عدالت اجرا شود. حالا که نمی توانید تصمیم بگیرید من آن یکی را برمیدارم. برای من فرقی نمی کند نمی توانم آنها را تشخیص بدهم.
یکی از تخت ها را می گرد و می پرسد:
- تو کدام یک هستی؟
او می گوید:
- لوییزه. ولی تو حق نداری مرا جدا کنی!
لوته هم فریاد می زند:
- نه شما حق ندارید؛ ما را دو نصف کنید.
مرد با تحکم می گوید:
- دهند را ببند.
و یکی از تختها را که طنابی به آن بسته است به دنبال خود به طرف خانه شکلاتی می کشد. نرده خود به خود باز می شود. لوییزه و لوته که دیگر ناامید شده اند برای هم دست تکان می دهند. لوییزه فریاد می زند:
- ما به هم نامه خواهیم نوشت.
لوته جواب می دهد:
- پشت سفارشی! مرا فراموش مکن. مونیخ ۱۸.
پدر و لوییزه به درون خانه می روند و ناگهان خانه ناپدید می شود گویی به زمین فرو رفته است.
مادر لوته را در آغوش می گیرد و افسرده می گوید:
- حالا دیگر من و تو تنها شدیم.
ناگهان با نگاهی تردیدآمیز او را ورنداز می کند و می پرسد:

- تو کدامیک از بچه های من هستی؟ تو شبیه لوته هستی!

- من خود لوته هستم.

- نه، تو مثل لوییژه هستی.

- من خود لوییژه هستم.

مادر با وحشت به صورت او خیره می شود و عجب در این است که صدای او
مثل صدای پدرش شده است و می گوید:

- یک دفعه با موهای فرفری، یک دفعه با موهای بافته شده. دماغها یکی
است قیافه ها هم یکی است!

لوته یک طرف گیسوانش را بافته است و طرف دیگرش مثل موهای لوییژه
افشان است. اشک از چشمانش جاری می شود و نومیدانه می نالد:

- حالا دیگر خودم هم نمی دانم کدام هستم، من فقط یک نصفه بیچاره و
بدبختم.

فصل هفتم

هفته ها گذشته است

از نخستین روزی که لوییزه به این دنیای غریب و مردم ناآشنا وارد شده است، هفته ها می گذرد. هفته هایی که در هر لحظه تصادفات و برخوردهای خطرناک ممکن بود میچ او را باز کند. هفته هایی که در طول آن بارها قلب لوییزه به لرزه افتاده است و نامه های بسیاری دریافت داشته که در آنها اطلاعات تازه ای شرح داده شده است.

روی هم رفته تا اینجا خوب پیش رفته است البته شانس هم به او کمک کرده است.

لوییزه مجدداً آشپزی را یاد گرفته است. آموزگارها با این واقعیت عادت کرده اند که لوته کرنر بعد از تعطیلات تابستانی دیگر مانند سابق درسخوان منظم و دقیق نیست اما در عوض سرزنده تر و گستاخ تر شده است.

از آن طرف آموزگارهای خود او در وین نیز راضی هستند که دختر آقای پالفی رهبر ارکستر، اخیراً بیشتر به درسهای خود می رسد و بهتر ضربه می کند. همین دیروز خانم گشتنر در اتاق آموزگاران با لحنی فیلسوفانه به خانم بروک باور می گفت:

- همکار عزیزم تغییراتی که در لوییزه پالفی پیدا شده است، از نظر آموزشی

برای هر آموزگار واقعه ای در خور توجه و آموزنده است. چون می بیند که چگونه تحرک و حرارت به نیرویی آرام و مهار شده تبدیل گردیده، گستاخی و سرزندگی جای خود را به عطش آموختن داده است که با ولع هر چه تمام تر در صدد فرا گرفتن جزییات است. آری، همکار عزیزم، این یک واقعه بی نظیر است! وانگهی این را هم فراموش نکنید که تغییر شخصیت و اخلاق از مرحله ای با مرحله بالاتر و به خودی خود و بدون فشار خارجی و دخالت عوامل آموزش و پرورش صورت گرفته است.

دوشیزه بروک باور، که تحت تاثیر قرار گرفته بود، با اشاره سر اظهارات همکار خود را تایید کرد و اظهار داشت:

- شکوفا شد خود به خود خصایص و تغییر یافتن ارادی لوییزه از خط او نیز پیداست! من همیشه گفته ام که خط و خصایص اخلاقی...

ولی ما نمی خواهیم دردسر شنیدن اظهارات دوشیزه بروک باور را تحمل کنیم! بهتر است از پپرل، سگ کوچولوی آقای هوفران اشتروبل، مشاور حضور پیروی کنیم که از چندی پیش به دختر کوچولو عادت کرده او را بدون هیچ ایرادی پذیرفته و از نو هر روز که به میز آقای رهبر ارکستر نزدیک می شود و به او سلام می کند. حیوان با اینکه برای غریزه اش قابل قبول نیست (چون بوی لوییزه قبلی با لوییزه فعلی فرق دارد) او را پذیرفته است. برای انسان ها خیلی امکانات وجود دارد، چرا نباید ممکن باشد که بویشان عوض شود؟ از این گذشته به تازگی این کوچولوی مهربان دیگر املت نمی خورد بلکه گوشت خوار شده است. مسلم است که املت استخوان ندارد ولی خوشبختانه کتلت اغلب استخوان دارد و این خود سبب انس گرفتن حیوان به او را توجیه می کند.

وقتی آموزگازان لوییزه به این نتیجه رسیده باشند که او دستخوش تغییرات فاحشی شده است، اگر رزی مستخدمه آقای پالفی را می دیدند چه می گفتند؟ چون رزی بدون شک، آدم دیگری شده است. شاید هم ذاتاً کلاه بردار و تنبل و

دروغگو نبود، فقط به این علت که کسی نبود او را تربیت کند چنین بار آمده بود.

از زمانی که لوته در خانه خیلی آرام ولی جدی همه چیز را بررسی می کند و می بیند و همه دانستنیها را درباره زیرزمین و آشپزخانه می داند؛ رزی مستخدمه ای کاری و جدی شده است.

لوته توانسته است پدرش را قانع کند که خرج خانه را عوض اینکه به رزی بدهد در اختیار او بگذارد. کمی مسخره است که رزی باید در اتاق بچه را بزند و از یک دخترک نه ساله، که با قیافه ای جدی پشت میز تحریر نشسته و مشغول نوشتن تکالیف مدرسه است پول بخواهد. ولی رزی خیلی مطیع و حرف شنو گزارش می دهد که برای تهیه شام چه لازم دارد و چه جنسی در خانه تمام شده است.

لوته خیلی سریع مخارج را حساب می کند از کثو میز پول برمی دارد و در دست رزی می شمارد مبلغ را در دفترچه اش یادداشت می کند و شب سر میز شام بقیه حساب را از رزی پس می گیرد.

پدرش هم متوجه شده است که در گذشته خرج خانه بیشتر بوده و حالا با اینکه پول کمتری می دهد همیشه گلدان روی میز پر از گل است. با وجودی که در آپارتمان خیابان رینگ هم گل روی میزش می گذارند اما خانه واقع در خیابان روتن تورم به صورت یک آشیانه گل درآمده است. (اخیراً با خود فکر کرده بود: درست مثل اینکه یک زن در خانه باشد و از این فکر به وحشت افتاده بود).

دوشیزه گرلاخ خانم شکلاتی هم حس کرده است که آقای پالفی بیشتر در خانه روتن تورم به سر می برد و تقریباً از این بابت از آقای رهبر ارکستر بازخواست کرده است. البته خیلی با احتیاط، چون هنرمندان خیلی حساس هستند. او در پاسخ گفته است:

- بله؛ البته، اخیراً لوییزه را دیده ام که پشت پیانو نشسته و خیلی با میل و ذوق از پیانو صدا در می آورد و آواز می خواند. خیلی با احساس آواز می خواند. در حالی که قبلاً اصلاً دست به پیانو نمی زد، حتی با کتک حاضر نبود به طرف پیانو برود.

دوشیزه گرلاخ ابروها را در هم کشیده و گفته بود:

- خوب؟

آقای پالفی در پاسخ وامانده بود:

- خوب؟

و بعد با خنده گفته بود:

- از آن روز به بعد به او پیانو تعلیم می دهم. خیلی خوشحال شده است من هم لذت می برم.

دوشیزه گرلاخ با نگاهی تحقیرآمیز او را برانداز کرده بود (چون این خانم شخصیتی استثنایی است) و بعد با لحنی نیشدار گفته بود:

- من خیال می کردم تو یک آهنگساز هستی نه معلم پیانو برای دختر بچه ها!

در گذشته کسی جرات نداشت با آقای پالفی چنین حرف بزند! ولی در آن حالت مثل بچه های مدرسه قاه قاه خندید بود و جواب داده بود:

- ولی من هرگز مثل این روزها این همه آهنگ نساخته ام و آن هم آهنگ عالی.

- مثلاً؟

- یک اپرا برای بچه ها.

گفتیم که در نظر آموزگاران، لوییزه تغییر شخصیت داده است و لوییزه هم متوجه شده است که پپرل و رزی عوض شده اند. در نظر آقای پالفی نیز خانه

روتن تورم عوض شده است همه چیز در حال عوض شدن است.
البته در مونیخ هم اغلب چیزها دستخوش تغییر شده است. وقتی مادر لوته متوجه شد که دخترش در خانه آن کدبانوی سابق نیست در مدرسه با جدیت درس نمی خواند ولی در عوض شوخ تر و شیطان تر از گذشته شده است، تحت تاثیر قرار گرفت و خود را سرزنش کرد:

- لوییره لوته، تو یک دختر بچه حرف شنو را تبدیل به کلفت کرده ای! همین چند هفته که او را با همسالان خود در کوهستان و کنار دریاچه به سر برده است در او اثر گذاشته و او را همان کودکی ساخته که باید باشد: دخترکی سرزنده و بی اعتنا به رفتاری های تو، تو زن خودخواهی هستی، شرم کن! خوشحال باش که لوته سرزنده و خوشبخت است. بگذار موقع ظرف شویی یک بشقاب هم بشکند. بگذار حتی از مدرسه نامه سرزنش آمیز با خود بیاورد که در آن نوشته باشند: متاسفیم از اینکه مانند سابق به درس گوش نمی کند و نا منظمی او نگران کننده است. همکلاس او آنی هابرتسر دیروز باز هم از او سیلی خورده است. یک مادر وظیفه دارد حتی اگر رفتاری هایش زیاد باشد، کوشش کند که بچه اش هر چه دیرتر بهشت کودکانه خود را پشت سر بگذارد!
خانم کرر بارها با خود از این صحبتها داشت و بالاخره یک روز به دوشیزه لینته کوگل، آموزگار لوته گفت:

- دختر من باید یک بچه باشد، نه یک انسان بالغ کودک ماب. من ترجیح می دهم او یک دختر شیطان، شلوغ و سرزنده باشد تا اینکه به هر قیمت که شد بهترین شاگرد شما بماند.

و دوشیزه لینته کوگل که کمی رنجیده بود، جواب داده بود:

- ولی در گذشته لوته دارای هر دو صفت بود.

- نمی دانم حالا چرا نمی تواند مانند سابق باشد. مادرش که خارج از خانه کار می کند، از وضع بچه اش نمی تواند کاملاً باخبر باشد. در هر حال تعطیلات

تابستانی در این تغییرات موثر بوده است، ولی یک چیز را خوب می دانم و می بینم و آن اینهاست که او دیگر نمی تواند! و همین مهم است.

دوشیزه لینته کوگل خیلی جدی عینکش را برداشت و پاسخ داد:

- متأسفانه من که معلم دختر شما هستم، مسئولیتهای دیگری دارم. من باید کوشش کنم که هماهنگی روحی کودک را از نو به وجود بیاورم و همین کار را خواهم کرد.

- واقعاً شما خیال می کند که کمی بازیگوشی سر درس حساب و چند تا لکه جوهر در کتابچه...!

- دفترچه او بسیار مثال خوبی است خانم کرنر! دستخط لوته نشان می دهد که، می خواهم بگویم تا چه اندازه تعادل روحی خود را از دست داده است. ولی از دستخط او بگذریم! آیا به عقیده شما عیبی ندارد که اخیراً لوته همکلاسی های خود را کتک می زند؟

- گفتید همکلاسیها؟ (خانم کرنر عمداً روی ها تکیه کرده بود) تا آنجا که من می دانم او فقط آنی هابرزستر سیلی زده بود.
- کافی نیست؟

- و این آنی هابرزستر سزاوار سیلی بوده است! بالاخره باید یکی پیدا می شد که به او سیلی بزند!
- خانم کرنر!

- یک بچه چاق پرخور که عقده های خود را سر بچه های کوچک کلاس خالی می کند نباید مورد حمایت معلمش قرار بگیرد.
- بله، راستی؟ من نمی دانستم.

- پس از دخترک مظلوم، ایلزه مرک پرسید! شاید او جریان را به شما گزارش دهد

- پس چرا وقتی لوته را تنبیه کردم چیزی به من نگفت؟

در اینجا خانم کرنر بادی به غبغب انداخت و جواب داد:
- شاید، اگر بخواهیم از زبان شما صحبت کنیم تعادل روحی خود را از دست داده است!
و بعد با عجله به دفتر مجله رفت و برای اینکه به موقع سر کارش حاضر شود ناچار شد دو مارک و سی فینیک پول تاکسی بدهد اما حیف از این پول عزیز.

روز دوشنبه مادر، بی خبر کوله پشتی اش را آماده کرد و گفت:
- کفشهای بنددارت را بپوش. می خواهیم به گارمیش برویم و فردا شب برگردیم.

لوییزه کمی باترس گفت:
- مامان خرجمان زیاد نمی شود؟
این حرف مثل خنجر به قلب آقای کرنر فرو رفت ولی بعد با خنده گفت:
- اگر پولمان نرسد، در بین راه تو را خواهیم فروخت.
کودک از فرط شادی به رقص در آمد:
- عالیه، وقتی دوباره پول دار شدی از پیش مردم فرار می کنم. همین که چند بار مرا فروختی، آنقدر پول خواهیم داشت که تو یک ماه کار نکنی.
- یعنی تو انیقدر گرانی؟

- سه هزار مارک و یازده فنیک. ساز دهنی را هم با خودم می آورم.
تعطیل آخر هفته لذت بخشی بود به اندازه لذتی که از خوردن تمشک و خامه به انسان دست می دهد! از گارمیش تا گرانیو و در ساحل دریاچه بادر پیاده روی کردند و از آنجا به دریاچه ایت زه رفتند. در تمام طول راه آواز می خواندند و لوییزه ساز دهنی می زد. آنجا از کوه های پوشیده از جنگل سرازیر شدند. از روی سنگها و کنده های درختها می پریدند و بوته های تمشک کشف می کردند و گلهای اسراسرآمیز و زیبایی می یافتند. گلهای شبیه به زنبق بنفش

یافتند و گل‌های پرپر به رنگ کبود و خزه‌هایی که قارچ از آنها سبز شده بود و شکل کلاه خود به نظر می‌رسیدند و بیش از سیکلامن‌های وحشی، با عطر دل‌انگیز خود آنها را به شگفتی واداشت!

شب به دهکده‌ای که گریز نام داشت رسیدند، و آنجا اتاقی با یک تخت خواب اجاره کردند و پس از اینکه در اتاق کوچک میهمانخانه از آذوقه‌ای که با خود آورده بودند شام خوردند با هم در یک تخت خوابیدند. بیرون اتاق، سوسکه‌ها آواز شبانگاهی خود را سر داده بودند...

صبح روز یکشنبه به راه خود ادامه دادند. مقصد آنها اهر والدولرمور بود. دهقانان با لباس‌های محلی از کلیسا بیرون می‌آمدند. گاوها توی چراگاه گرد هم جمع شده بودند و گویی سرگرم وراجی بودند.

بایستی از تورل می‌گذشتند، وای خدا...

کنار چراگاه وسیعی که اسبها در آن مشغول چرا بودند در میان میلیون‌ها گل وحشی، ساندویچ پنیر و تخم مرغ خوردند و به جای دسر در روی سبزه‌ها چرتی زدند. بعداً در میان بیشه‌ها تمشک و پروانه‌هایی که بالا و پایین در پرواز بودند. به سوی ایب زه سرازیر شدند. صدای زنگوله‌هایی که به گردن گاوها آویزان شده بود خبر می‌داد که شب نزدیک شده است. واگنهای نقاله که مردم را به قله کوه می‌بردند در میان زمین و آسمان در حرکت بودند و دریاچه در ته دره مانند کاسه‌ای مملو از آب جلوه می‌کرد. لویی‌زه که محو تماشای دریاچه بود بی‌اختیار گفت:

- مثل اینکه آسمان تف بزرگی ته دره انداخته است.

در ایب زه روی تراس هتل، مامان قهوه و شیرینی سفارش داد و بعد وقت آن رسید که به گارمیش برگردند. آنوقت با قلبهایی مملو از شادی سوار ترن شدند. آقایی که توی کوبه روبروی آنها نشسته بود نمی‌خواست باور کند که خانم جوان، مادر دختر کوچولو است و در خارج خانه هم کار می‌کند.

وقتی به خانه رسیدند هر دو از خستگی توی بستر افتادند. آخرین حرفی که لوییژه زد این بود:

- مامان، امروز خوشترین و زیباترین روزهای زندگی من بود.
مادر مدتی بیدار ماند. این همه خوشبختی را که به آسانی در دسترس قرار داشت تاکنون از فرزندش دریغ کرده بود. اما باز هم دیر نشده بود، می شد جبران کرد! خانم کرنر نیر به خواب رفت و در چهره اش آرامش لبخندی رویا آمیز بر جای ماند مانند تبسمی که امواج ایب زه را نوازش می کرد.
کودک عوض شده بود، و اکنون نوبت مادر بود که عوض شود.

فصل هشتم

یک اخطار مهم

لوته در آموختن پیانو پیشرفتی نکرده است و تقصیر او هم نیست. پدرش این اواخر وقتی برای تعلیم دادن او نداشت. شاید به این دلیل که سرگرم ساختن اپرا بود. ممکن است، اما دلیلش این است که دختر کوچولو ها وقتی پیش آمدی دارد اتفاق می افتد، زود آن را حس می کنند. وقتی پدر همیشه از همه چیز صحبت می کند اما درباره دوشیزه گِراخ ساکت می ماند، دختر کوچولو مانند یک حیوان بو می کشد و احساس می کند که خطری او را تهدید می کند.

لوته از آپارتمان خیابان روتن تورم اشتراسه بیرون می آید و زنگ آپارتمان مقابل را می زند. در این آپارتمان نقاشی زندگی می کند که گابله نام دارد و مردی مهربان و خوش اخلاق است. او به لوته قول داده است که هر وقت فرصتی داشته باشد تابلویی از او بکشد.

آقای گابله در را باز می کند:

- آه، تویی لوییژه!

- بله. من امروز وقت دارم.

آقای گابله می گوید:

- یک دقیقه صبر کن.

و توی آتلیه می رود. حوله ای از روی نیمکت برمی دارد و روی تابلویی را که روی سه پایه قرار دارد، می پوشاند. بعد دست لوییزه را می گیرد و او را روی مبل می نشاند و طراحی را شروع می کند. ضمن کار از او می پرسد:

- اخیراً نمی شنوم که پیانو تمرین کنی!

- صدای پیانو شما را ناراحت می کند؟

- فکرش را نکن، برعکس از صدایش خوشم می آید.

لوته با لحنی جدی می گوید:

- پدرم وقت زیادی ندارد. مشغول ساختن یک اپراست، اپرای برای بچه ها. آقای گابله از شنیدن این خبر اول خوشحال می شود و بعد خشمگین می شود:

- این پنجره لعنتی! اصلاً چشم آدم نمی بیند و باید یک اتاق کار داشته باشم.

- چرا اجاره نمی کنید؟

- برای اینکه پیدا نمی شود. این روزها اتاق پیدا کردن مشکل شده است. پس از چند لحظه سکوت کودک می گوید:

- پدر من یک اتاق کار با پنجره بزرگ دارد تازه از بالا هم نور می گیرد.

آقای گابله غرغر می کند. لوته ادامه می دهد:

- در خیابان کونترترینگ است. برای آهنگ ساختن برخلاف نقاشی، نور زیاد لازم نیست.

آقای گابله می گوید:

- نه.

لوته با احتیاط پیش روی می کند:

- راستش پدرم می تواند اتاق کار خودش را با مال شما عوض کند. آنوقت شما پنجره بزرگ و نور بیشتری برای نقاشی خواهید داشت. پدرم می تواند یک

آپارتمان دیگر برای آهنگ سازی درست پهلوی آپارتمان دیگرش اجاره کند.
این فکر او را خوشحال می کند:

- اگر اینطور بشود خوب نیست؟

آقای گابله به این فکر خیلی ایراد دارد، ولی چون ایرادهایش وارد نیست،
بالاخره با لبخند می گوید:

- در واقع خیلی خوب است. اما معلوم نیست بابا هم همینطور فکر کند.

لوته با سر تصدیق می کند و می گوید:

- از پدرم می پرسم همین امروز.

آقای پالفی در آپارتمانش نشسته است و میهمان دارد. دختر خانمی مهمان
اوست.

دوشیزه ایرنه گِرخا تصادفاً در آن نزدیکی کار داشته است و خواسته است
سری هم به او بزند؟ مزاحم که نیست؟

لودویک هم کاغذهای نت را کنار زده و با او مشغول درد و دل کردن شده
است. البته اول خشمگین شده است، چون خیلی بدش می آید که موقع کار
کردن سرزده پیشش بیایند و مزاحم بشوند، اما کم کم گفت و با این خانم زیبا
برایش لذت بخش می شود و همینطور بی خیال دست او را نوازش می کند.

ایرنه گِرخا منظوری ندارد. او می خواهد با آقای پالفی ازدواج کند. البته
آقای پالفی از سعادتی که در انتظار او است خبر ندارد ولی ایرنه با گذشت زمان
و خیلی با احتیاط این را به او خواهد فهماند و بالاخره کار به جایی خواهد رسید
که فکر کند این خودش بوده که به فکر ازدواج افتاده است.

فقط یک مانع وجود دارد و آن وجود یک دختر کوچولو است، اما پس از آنکه
ایرنه یکی دو تا بچه برای لودویک به دنیا آورد همه چیز به دلخواه عوض خواهد
شد. ایرنه گِرخا بالاخره می تواند از پس این دخترک خجول بر بیاید!

صدای زنگ بلند می شود. لودویک در را باز می کند. کی پشت در ایستاده است؟ دخترک خجول! یک دسته گل در دست دارد. اظهار آداب می کند و می گوید:

- سلام بابا. برایت یک دسته گل تازه آورده ام.

وارد اتاق می شود و به میهمان پدرش تعظیم کوچکی می کند. گلدان را برمی دارد و به آشپزخانه می رود.
ایرینه موذیانه می خندد:

- وقتی آدم، تو و دخترت را می بیند خیال می کند تو تسلیم او هستی.

آقای رهبر ارکستر غافلگیر شده است با ناراحتی می خندد:

- تازگیها رفتارش خیلی جدی شده است، ولی موضوع این است که هر کار می کند چنان صحیح و درست است که نمی شود حرفی زد.

هنگامی که دوشیزه ایرنه گِرخا شانه هایش را بالا می اندازد بار دیگر سر و کله لوته کوچولو پیدا می شود. اول گلدان را با گلهای تازه اش روی میز می گذارد و بعد فنجان و نعلبکی را می آورد و در حالی که آنها را جلو پدر و میهمانش می گذارد به پدرش می گوید:

- زود برایت قهوه درست می کنم. بالاخره باید به میهمانت چیزی تعارف کنی.

نگاه حیرت زده پدر و میهمانش او را تا آشپزخانه بدرقه می کند و دوشیزه گِرخا با خود میگوید:

- مرا باش که خیال می کردم دخترک خجولی است، چقدر احمق بودم.

طولی نمی کشد که لوته با قهوه قند و خامه برمی گردد، درست مثل یک زن کدبانو و می پرسد:

- قند میل دارید؟

ظرف خامه را جلو مهمان می گذارد و پهلوی پدرش می نشیند و با لبخندی

پر از مهر می گوید:

- برای همراهی باشما من هم یک فنجان قهوه می خورم.

بابا برای او قهوه می ریزد و خیلی رسمی و با ادب می پرسد:

- برای دوشیزه خانم چقدر خامه بریزم؟

کودک می خواهد جلو خنده خود را بگیرد:

- نصف، نصف آقا.

- بفرمایید خانم!

- متشکرم آقا!

قهوه در سکوت صرف می شود. بالاخره لوته شروع به صحبت می کند:

- من پیش از اینکه به اینجا بیایم پهلوی آقای گابله بودم.

پدرش می پرسد:

- تابلوی تو را کشیده؟

- شروع کرده.

پس از نوشیدن جرعه ای قهوه کودک خیلی ساده می گوید:

- اتاقش خیلی تاریک است. او به نور بالای سقف احتیاج دارد مثل اینجا...

آقای رهبر ارکستر می گوید:

- بسیار خوب، باید یک کارگاه که از بالا نور داشته باشد اجاره کند.

ولی نمی داند که دخترک از طرح این موضوع چه هدفی دارد. لوته خیلی

آرام می گوید:

- من هم به او گفتم ولی جا گیر نمی آورد.

دوشیزه گریلاخ با خود می اندیشید؛ چه بلایی. چون او می داند که دخترک

چه مقصودی دارد.

- راستی بابا شما که برای آهنگ سازی محتاج به نور از بالا نیستی، نه؟

- نه، مهم نیست.

دخترک نفسش را حبس می کند نگاهش را پایین می اندازد، چنین وانمود می کند که این موضوع همین لحظه به فکرش رسیده.

- پدر، اگر تو اینجا را با اتاق آقای گابله عوض می کردی؟
خدا را شکر بالاخره آنچه باید گفته شود، گفته شد. لوته از گوشه چشم پدرش را نگاه می کند. نگاه او حالتی التماس آمیز دارد.

پدرش هم عصبانی است و هم خنده اش گرفته. نگاهش کودک و خانم شیک پوش را که به زحمت توانسته لبخندی تمسخرآمیز در چهره خود به وجود آورد برانداز می کند.

دخترک با صدایی لرزان می گوید:

- آنوقت آقای گابله نور به اندازه کافی خواهد داشت و تو پهلوی ما، پهلوی من و رزی خواهی بود.

اگر چنین تعبیری درست باشد باید گفت لوته پیش از نگاه پدرش به زانو درآمده است. کودک ادامه می دهد:

- آنجا هم مثل اینجا تنها نخواهی بود. وقتی از تنهایی حوصله ات سر رفت کافی است که از راهرو بگذری و پیش ما بیایی. حتی احتیاج نداری کلاه بر سر بگذاری. ظهرها می توانیم با هم ناهار بخوریم. وقتی غذا حاضر شد سه بار زنگ اتاق را می زنیم. هر چیز که تو میل داشته باشی می پزیم، حتی خوراک ماهی دودی برایت آماده می کنیم. وقتی مشغول پیانو زدن هستی ما هم از پشت دیوار می شنویم...

صدای او رفته رفته ضعیف تر می شود و بالاخره ساکت می شود. دوشیزه گِراخ ناگهان بر می خیزد. باید به خانه برگردد. وا، وقت چه زود می گذرد! اما چه صحبت‌های جالبی بود.

آقای پالفی میهمان خود را تا دم در مشایعت می کند. دست معطر او را می بوسد و می گوید.

- تا امشب.

- شاید وقت نداشته باشی!

- چطور عزیزم؟

می خندد و می گوید:

- شاید اسباب کشی داشته باشی!

آقای پالفی هم می خندد.

- نه، حالا نخند! آنطور که دختری را می شناسم ترتیب اسباب کشی را هم داده است.

و با خشم به سرعت از پله ها پایین می رود.

وقتی رهبر ارکستر برمی گردد لوته مشغول شستن فنجان هاست. چند نت پیانو می نوازد بعد توی اتاق قدم می زند و به انتهایی که نوشته است خیره می شود.

لوته سعی می کند موقع شستن فنجانها و بشقابها سر و صدا راه نیندازد. ظرفها را خشک می کند و در گنجه می چیند. بعد کلاش را بر سر می گذارد و آهسته وارد اتاق می شود:

- بابا امشب شام به منزل میایی؟

- نه جانم. امشب نه.

دخترک سرش را تکان می دهد و با محبت دستش را برای خداحافظی دراز می کند.

- گوش کن لوییژه من میل ندارم دیگران در کار من دخالت کنند، حتی دخترم. من خودم بهتر می دانم چه باید بکنم.

لوته در حالی که همچنان دستش را برای خداحافظی دراز کرده است خیلی آرام می گوید:

- البته؛ بابا.

بالاخره پدرش دست او را می فشارد و متوجه می شود که اشک در چشم های کودک جمع شده است. پدر باید خیلی جدی باشد بنابراین چنین وانمود می کند که چیزی ندیده است. با اشاره سر خداحافظی می کند و پشت پیانو می نشیند.

لوت به طرف در می رود آهسته آن را باز می کند و غیب می شود. آقای رهبر ارکستر دستی به موهای خودش می کشد. اشکهای کودکانه! همین یکی را کم داشتیم! آنهم وقتی که دارد برای بچه ها اپرا می سازد. بر شیطان لعنت. چطور آدم دلش می آید بچه ای را که اشک در چشمش حلقه زده نگاه کند. قطره های اشک مانند شبنمی که بر جوانه های سرسبزی نشسته باشد از مژه های کودک آویزان بود.

انگستان او با شستی های پیانو بازی می کند. سرش را خم می کند و با دقت به نغمه گوش می دهد. از نو تکرار می کند و نغمه را در مایه های مختلفی می نوازد. این آهنگ یکی از سروه های شاد و کودکانه اپرایی است که مشغول ساختن آن می باشد، نغمه ای در گام مینور. وزن آن را عوض می کند. مشغول کار می شود.

اینهم خاصیت اشکهای کودکانه. آری یک هنرمند از آن بهره می گیرد. فوری کاغذ برمی دارد، نتها را یادداشت می کند و سرانجام با رضایت روی صندلی تکیه می دهد دستها را به هم می ساید، برای اینکه موفق باشد یک تصنیف زیبای حزن انگیز در گام دو مینور بسازد. (آیا در این نزدیکی ها غول یا آدم درشت هیکلی نیست که حسابی تنبیهش کند؟)

باز هم هفته ها سپری می شود. دوشیزه گرلاخ واقعه ای را که در اتاق کار آقای پالفی مشاهده کرده است فراموش نکرده است و پیشنهاد کودک را، که از پدرش خواسته بود اتاق خود را با آقای گابله عوض کند، درست همانطور که بود، یعنی اعلام مبارزه، تلقی کرده است. یک زن واقعی، بله او هم یک زن واقعی

است. گو اینکه لوته از او خوشش نمی آید، اما اجازه نمی دهد مدتی سرگردانش کنند. او اسلحه خودش را می شناسد و می داند چگونه از آن استفاده کند. همه تیرهای خود را به قلب این مرد هنرمند رها کرده است و کلیه آنها به هدف خورده اند، نوک تیز این پیکان های درنده در قلب دشمنی که دوستش دارد نشست و راه چاره را بر او بسته است.

- می خواهم تو همسر من بشوی.

لحن صدای آقای پالفی مانند دستوری خشم آلود است.

او موهایش را نوازش می کند و با لحنی طنزآمیز می گوید:

- بسیار خوب عزیزم، همین فردا بهترین لباسم را می پوشم و پیش دخترت می روم و از او خواستگاری میکنم.

تیر دیگری در قلب او می نشیند و این بار زهرآلود است.



آقای گابله مشغول کشیدن تصویر لوته است. ناگهان دستهایش که کاغذ و مداد را گرفته شل می شود و می پرسد:

- لوبیزه جان، امروز حالت جا نیست، چنان قیافه ای گرفته ای مثل اینکه کشتیهایت غرق شده باشند.

کودک به سختی نفس می کشد انگار یک سنگ آسیا روی سینه اش گذاشته اند:

- آخ، چیزی نست!

- از مدرسه ناراحتی؟

دخترک سرش را تکان می دهد:

- ای کاش مدرسه بود.

آقای گابله مداد و کاغذ را روی میز می گذارد و می گوید:

- می دانی، مرغک محزون من؟ امروز را تعطیل می کنیم. برو کمی گردش

کن. گردش فکر آدم را عوض می کند.

- شاید هم کمی پیانو بزنم؟

- چه بهتر. من هم خواهم شنید و سهمی از آن خواهم برد.

لوییزه با او دست می دهد، ادای احترام می کند و خارج می شود.
آقای نقاش در حای که به فکر فرو رفته است با نگاه خود کودک را بدرقه می کند. او می داند که غصه تاجه اندازه روی قلب کوچک یک بچه فشار می آورد. او هم زمانی بچه بوده است و بر عکس بسیاری از بزرگترها هنوز آن را فراموش نکرده است.

بعد با یک دست سریع پرده را از روی تابلو برمی دارد. قلم مو و تخته رنگ را به دست می گیرد و در حالی که ابروها را در هم کشیده است تابلو را نگاه می کند و مشغول کار می شود.



آقای لودویک پالفی به خیابان روتن تورم اشتراسه می آید. مثل اینکه ارتفاع پله ها دو برابر شده است. کلاه و پالتو را به جارختی آویزان می کند. لوییزه پیانو می زند؟ حالا باید پیانو زدن را کنار بگذارد و به حرفهای او گوش کند. کتش را صاف می کند گویی می خواهد نزد مدیر اپرا برود. در اتاق را باز می کند.

کودک سرش را بلند می کند و فریاد می زند:

- بابا؟ چه خوب شد آمدی.

با یک حس از پشت پیانو بلند می شود:

- می خواهی برایت قهوه درست کنم؟

می خواهد به آشپزخانه برود. ولی پدرش دست او را می گیرد:

- نه متشکرم. باید با تو صحبت کنم. بنشین.

روی یک مبل بزرگ می نشیند که توی آن مثل یک عروسک کوچک به نظر می رسد، چروکهای دامن پیچازی را صاف می کند و با انتظار پدرش را می نگرد.

پدر صدایش را صاف می کند، چند بار در طول اتاق بالا و پایین می رود و بالاخره جلو مبل می ایستد:

- بسیار خوب لوییزه جان. موضوعی که می خواهم به تو بگویم خیلی مهم و جدی است. از زمانی که مادرت دیگر... دیگر اینجا نیست، من تنها بوده ام، هفت سال تمام. البته کاملاً هم تنها نبوده ام تو پیش من بودی و من هنوز هم تو را دارم.

کودک با چشمانی خیره او را نگاه می کند.

آه چه احمقانه حرف می زنم. عصبانی است. ادامه می دهد:

- خلاصه؛ دیگر نمی توانم تنها باشم. در زندگی من تغییراتی پیدا خواهد شد. که زندگی تو را هم تغییر خواهد داد.

اتاق در سکوت کامل فرو رفته است.

مگسی وزوزکنان سعی دارد از پنجره بسته بیرون برود (چه مگس احمقی! هر کس می داند که این کوشش بی فایده است. فقط کله پوک خودش را داغان می کند. ولی آیا انسان ها عاقلند! بله؟).

- من تصمیم گرفته ام ازدواج کنم.

- نه!

صدای کودک ناگهان مانند فریادی بلند می شود و بعد آهسته می گوید:

- نه پدر جان. خواهش می کنم، خواهش می کنم، خواهش می کنم.

- تو دوشیره گریلاخ را می شناسی. او تو را خیلی دوست دارد و برای تو مثل مادر خواهد بود. بالاخره برای تو هم خوب نیست در خانه ای بزرگ شوی که در آن زنی نباشد. (چقدر با ملاحظه و مهربان! فقط همین را کم دارد که بگوید فقط برای آن ازدواج می کند که کودک دومرتبه مادری داشته باشد!).

لخته دائماً سرش را تکان می دهد؛ لبهایش بدون اینکه صدایی از آن خارج شود حرکت می کنند، یک دستگاه خودکار که آرام نمی گیرد. حالتش وحشت

آور است. به همین علت پدرش نگاه خود را از او برمی گیرد.

- خیلی زودتر از آنچه خیال می کنی با وضع تازه انس خواهی گرفت. زن بابای شیریر فقط در افسانه ها وجود دارد. بسیار خوب لویزه عزیزم من روی تو حساب می کنم. تو عاقلترین بچه ای هستی که می شناسم.

ساعتش را نگاه می کند:

- خوب حالا دیگر باید بروم. باید برای اپرای ریگولتو تمرین کنم.

فوراً غیبش می زند و کودک را حیرت زده تنها می ماند.

توی راهرو آقای پالفی کلاهش را از جالباسی بر می دارد و بر سر می گذارد.

از داخل اتاق فریاد طفل را که می گوید بابا می شنود.

صدایش مانند بچه ای است که در حال غرق شدن است ولی آقای پالفی با خود می اندیشید؛ در اتاق پذیرایی کسی غرق نمی شود. وانگهی وقت ندارد و باید با خواننده اپرا تمرین کند.



لوته از حالت بهت بیرون می آید. حتی در حالات نومیدی و پریشانی نیز حس چاره جویی و تحرک او را تنها نمی گذارد. چه باید کرد؟ این امر مسلم است که پدرش نباید به هیچ قیمتی ازدواج کند، هرگز! او زن دارد! حتی اگر پیش او زندگی نکند. او هرگز مادر دیگری را تحمل نخواهد کرد. هرگز! او خودش مادر دارد. مادری که او را از تمام دنیا بیشتر دوست دارد. شاید مادر بتواند او را کمک کند. ولی او نباید از راز بزرگی که بین دو خواهر وجود دارد سر در بیاورد. به خصوص نباید بداند که پدرش قصد دارد با دختر به نام گرلاخ ازدواج کند.

بنابراین یک راه بیشتر باقی نمانده است و این راه را باید لوته تنهایی طی کند.

کتاب تلفن را برمی دارد و با انگشتان لرزان آن را ورق می زند. نام گرلاخ

زیاد نیست. اشتفن گِ رلاخ، مدیر عامل شرکت رستورانهای وین، کوبلینسر آله ۳۴، هان پدرش تازگیها گفته بود که پدر دوشیزه گِ رلاخ چند هتل و رستوران دارد و هتل امپریال هم مال اوست. همینجایی که هر روز ناهار می خورد. کوبلینسر آله ۳۴.

پس از آنکه رزی برایش توضیح می دهد که چگونه می توان به کوبلینسر آله رفت. دخترک کلاهش را بر سر میگذارد، پالتویش را می پوشد و می گوید:

- من می روم بیرون.

رزی با کنجکاوی می پرسد:

- در کوبلینسر آله چه کار داری؟

- باید با یک نفر صحبت کنم.

- زود برگرد!

کودک سرش را تکان می دهد و بیرون می رود.

مستخدم به اتاق مجلل دوشیزه گِ رلاخ وارد می شود و با لبخند می گوید:

- بچه ای با سرکار می خواهد صحبت کند. یک دختر بچه.

سرکار خانم که ناخنهایش را مانیکور می کند دستهایش را تکان می دهد تا

زودتر خشک شد و می پرسد:

- یک دختر بچه؟

- اسمش لوییزه پالفی است.

سرکار خانم جا می خورد:

- آه!... بیارش تو!

مستخدم خارج می شود. سرکار خانم بلند می شود نگاهی به آینه می اندازد و به قیافه جدی خود در آینه لبخند می زند و با خود می اندیشید: اطلاعاتش بدنیست.

وقتی کودک وارد اتاق می شود دوشیزه گِ رلاخ به مستخدم دستور می دهد:

- خواهش می کنم برای ما شیر کاکائو درست کن و شیرینی خامه ای هم
برایمان بیاور.

بعد با محبت به طرف میهمان خود برمی گردد:

- چه عجب به دیدن من آمدی! من واقعاً آدم بیخیالی هستم. باید زودتر تو
را دعوت می کردم. پالتوت را در نمی آوری؟
کودک می گوید:

- متشکرم. زیاد مزاحم نمی شوم.

- عجب؟ امیدوار بودم برای نشستن وقت داشته باشی.

لبخند از چهره خانم گِراخ محو می شود. دخترک روی لبه صندلی می
نشیند و نگاهش را از میزبان بر نمی گیرد.

این وضع در نظر دوشیزه گِراخ خیلی لوس جلوه می کند ولی جلوی خودش
را می گیرد، یک بازی در پیش است که او باید برنده باشد و برنده هم خواهد
بود. بالاخره می پرسد:

- به طور تصادفی پیش من آمدی؟

- نه! باید چیزی را به شما بگویم!

دوشیزه گِراخ لبخندی عشوهِ آمیز می زند:

- سراپا گوش هستم، چه می خواهی بگویی؟

کودک از روی صندلی بلند می شود، وسط اتاق می ایستد و می گوید:

- پدرم گفت شما می خواهید با او ازدواج کنید؟

دوشیزه گِراخ قاه قاه می خندد:

- راستی؟ او چنین حرفی زده؟ شاید گفته که می خواهد با من ازدواج کند؟

ولی مهم نیست! بلکه لوییزه عزیز پدرت و من می خواهیم با هم ازدواج کنیم.

مسلماً تو و من نیز با هم خوب کنار خواهیم آمد. یقین دارم. اینطور نیست؟

وقتی مدتی با هم زندگی کنیم خواهی دید که بهترین دوست یکدیگر خواهیم

بود. بیا هر دوسعی کنیم. با من دست بده.

کودک عقب می رود و جدی می گوید:

- شما اجازه ندارید با پدر من ازدواج کنید!

این بچه خیلی پا را از حد خودش فراتر نهاده است:

- چرا اجازه ندارم؟

- برای اینکه اجازه ندارید.

دوشیزه گریلاخ خیلی تند می شود چون ظاهراً با محبت کاری از پیش نمی

رود.

- این دلیل خیلی قانع کننده نیست. تو می خواهی به من دستور بدهی که

همسر پدرت نشوم؟

- بله.

زن جوان برآشفته است:

- این دیگر واقعاً مسخره است. خواهش می کنم حالا به خانه بگرد. من هنوز

باید فکر کنم که آیا درباره این ملاقات به پدرت چیزی بگویم یا نه. اگر به او

حرفی نزنم فقط به علت دوستی در آینده خواهد بود. که من هنوز به آن

امیدوارم و نمی خواهم اشکال جدی برای آن ایجاد کنم. خداحافظ.

مقابل در کودک بار دیگر خطاب به دوشیزه گریلاخ می گوید:

- خواهش می کنم ما را به حال خود بگذارید. خواهش می کنم...

بعد دوشیزه گریلاخ تنها می ماند. فقط یک راه باقی است. باید ازدواج هر چه

زودتر سر بگیرد و بعد بچه را به یک شبانه روزی بفرستند. فوری. در چنین

مواردی تنها تربیت جدی به وسیله یک غریبه می تواند مفید واقع شود.

مستخدم در حالی که یک سینی در دست دارد وارد می شود:

- چه کار دارید؟

- من کاکائو و شکلات آوردم... بچه کجاست؟

- گورتان را گم کنید!



آقای رهبر ارکستر به علت اینکه باید ارکستر اپرا را رهبری کند شب برای شام به منزل نمی آید. رزی مانند همیشه، در چنین مواردی با کودک شام می خورد و با لحن سرزنش آمیزی می گوید:

- تو که چیزی نمی خوری، رنگت هم که مثل مرده سفید شده، آدم وحشت می کند چته؟

لوطه سرش را تکان می دهد و ساکت می ماند.

مستخدم دست طفل را می گیرد و وحشتزده آن را رها می کند:

- تو تب داری؟ زود برو بخواب!

بعد در حالی که نفس نفس می زند کودک را که بیحال روی دستهایش ولو شده است به اتاقش می برد، لباسهایش را بیرون می آورد و او را در رختخواب می خواباند.

کودک زیر لب می گوید:

- به پدرم چیزی نگو.

دندان هایش از شدت لرز به هم می خورد. رزی متکا و لحاف را مرتب می کند و به طرف تلفن می دود که به دکتر هوفرات اشتروبل تلفن کند. پیرمرد قول می دهد که فوری بیاید، او هم به اندازه رزی ناراحت شده است. رزی به اپرا هم تلفن میکند و به او می گویند در موقع تنفس به آقای رهبر ارکستر خبر خواهند داد.

رزی با شتاب به اتاق کودک برمی گردد. او در رختخواب تقلا می کند و هذیان می گوید متکاها و لحافها روی زمین افتاده اند. ای کاش دکتر هوفرات زودتر می آمد. چه بکند؟ پاشور کند؟ ولی باچی؟ گرم؟ سرد؟ ت ر؟ خشک؟ در فاصله تنفس برنامه آقای پالفی رهبر ارکستر در اتاق استراحت خواننده

اپرا نشسته است و دارند درباره کارشان صحبت می کنند. خوب دیگر چه می شود کرد. در این موقع در می زنند:

- بفرمایید!

مدیر داخلی اپرا وارد می شود:

- آخ بالاخره پیدا کردم آقای استاد.

پیرمرد به نفس نفس افتاده و ادامه می دهد:

- از روتن تورم اشتراسه تلفن کردند که دختر خانم شما ناگهان مریض شده. به آقای هوفرات اشتروبل فوری خبر داده اند و حالا دیگر باید بر بالین مریض باشد.

رنگ از روی آقای رهبر ارکستر می پرد و آرام می گوید:

- خیلی متشکرم هرلیچکا.

پیرمرد خارج می شود. خواننده می گوید: امیدوارم چیز مهمی نباشد؛ سرخک گرفته است؟

- نه.

بعد بلند می شود و می گوید:

- خیلی معذرت می خواهم. همینکه در را پشت سرش می بندد به سمت تلفن می دود:

- الو ایرنه؟

- بله عزیزم. اپرا تمام شد؟ من هنوز حاضر نشده ام.

پالفی شتابزده جریان را به او می گوید و اضافه می کند:

- فکرمی کنم امشب نتوانیم یکدیگر را ببینیم.

- البته که نمی شود. امیدوارم چیز مهمی نباشد. کوچولو تا حالا سرخک گرفته؟

او با بی حوصلگی جواب می دهد:

- نه. فردا صبح به تو تلفن می کنم.

و گوشی را میگذارد.

زنگ به صدا در می آید تنفس به پایان رسیده. اپرا و زندگی ادامه می یابد.



بالاخره اپرا تمام می شود. آقای رهبر ارکستر با سرعت از پله های خانه روتن
اشتراسه بالا می رود. رزی در را باز می کند. هنوز کلاهِش را برنداشته است.
چون از داروخانه دوا آورده است. هوفرات کنار تخت بچه نشسته است.
پدر آهسته می پرسد:

- حالش چگونه؟

- خوب نیست. ولی شما می توانید صحبت کنید. من یک امپول به او تزریق
می کنم.

لوتِه با چهره ای برافراخته در حالی که به سختی نفس می کشد در بستر
خوابیده. صورتش را مانند کسی که درد دارد در هم کشیده، گویی خواب
مصنوعی که دکتر برایش تجویز کرده او را آزار می دهد.

- سرخک؟

- هرگز.

رزِی در حالی که اشک از چشمش جاری است دماغش را بالا می کشد و وارد
می شود. پالفی به او می گوید:

- اقلّا کلاهتان را بردارید.

- آه، بله. معذرت می خواهم.

هوفرات هر دو را با نگاه پرسش آمیزی می نگرد و می گوید:

- ظاهراً بچه دچار بحران روحی شده است. چیزی از آن اطلاع دارید؟ نه؟

اقلّا میتوانید حدس بزنید؟

رزِی می گوید: البته نمی دانم ممکن است با آن ارتباط داشته باشد. او امروز

بعد از ظهر بیرون رفت و می خواست با یک نفر صحبت کند. پیش از اینکه بیرون برود پرسید از چه راهی زودتر به کوبلینسر آله می رسد.

هوفرات نگاهش متوجه رهبر ارکستر می شود و از رزی می پرسید:

- کوبلینسر آله؟

پالفی به شتاب به اتاق مجاور می رود و تلفن می کند:

- امروز لوییزه پهلوی تو بود؟

صدای زنی در تلفن می گوید:

- بله. ولی چطور برای تو تعریف کرده؟

پالفی سوال او را بی جواب می گذارد و می پرسد:

- چه کار داشت؟

دوشیزه گرلاخ می خندد و می گوید:

- بگذار خودش برایت تعریف کند.

- خواهش می کنم. جواب بده.

جای خوشوقتی است که دوشیزه گرلاخ قیافه او را نمی تواند ببیند:

- راستش، آمده بود مرا از ازدواج با او منصرف کند.

لحن دوشیزه گرلاخ کمی خشمگین است. پالفی زیر لب چیزهای نامفهوم می

می گوید و گوشی تلفن را می گذارد. دوشیزه گرلاخ می پرسد:

- چه خبر شده؟

ولی متوجه می شود که ارتباط قطع شده است و با خود می گوید؛ عجب

جانور بدجنسی است. با همه وسایل می جنگد و بعد خودش را به بیماری می

زند.

آقای هوفرات دستوراتی می دهد و خداحافظی می کند.

آقای پالفی دم در از دکتر می پرسد:

- حال بچه چطور است؟

- تب عصبی است. فردا صبح زود مجدداً سری می زنم. شب بخیر.
رهبر ارکستر به اتاق برمی گردد، کنار تخت می نشیند و به رزی می گوید:
- دیگر به شما احتیاجی نیست، خوب بخوابید.
- ولی بهتر است من...

پالفی او را نگاه می کند. رزی در حالی که هنوز کلاهش را در دست دارد
خارج می شود.

پالفی گونه داغ دخترش را نوازش می کند. کودک که در خوابی تب آلود فرو
رفته است با حرکتی شدید به پهلوی می غلتد. پدر دور و بر اتاق را با نگاه واریسی
می کند. کیف مدرسه آماده روی صندلی پشت میز تحریر قرار دارد و کنار آن
کریستل عروسک لویییزه چمباتمه زده است.

آرام بر می خیزد عروسک را به دست می گیرد چراغ را خاموش می کند و
دوباره کنار تخت می نشیند. اکنون کنار تخت نشسته و عروسک را چنان نوازش
می کند که گویی دختر او است. دختری که از نوازش او وحشت نمی کند.

فصل نهم

لوئیزه تقریباً همه چیز را اعتراف می کند

دکتر برنو سردبیر روزنامه مجله مونیخ مصور شکایت می کند:

- وضع ناجور است عزیزم از کجا می توان بی دردسر یک عکس روز برای پشت جلد مجله به دست آورد؟

خانم کرر که پهلوی میز ایستاده است می گوید:

- نئو پرس، عکسی از یک قهرمان شنای آزاد فرستاده.

دکتر برنو با اشاره دست رد می کند و رو میزش به جستجو می پردازد:

- تازگیها یک عکاس دهاتی عکسی برایم فرستاده. عکسی از دو خواهر

دوقلو. دو دختر ملوس. مثل سیبی که از وسط بریده باشند. آه کجایید دخترهای

زیبا؟ اینجور عکسها همیشه توجه مردم را جلب می کند. وقتی عکس روز

نداریم از عکس این دوقلوهای خوشگل استفاده می کنیم.

پاکت محتوی عکس را پیدا می کند و با نگاهی دقیق آنها را بررسی می کند،

سرش را به علامت تایید تکان می دهد و عکس ها را به خانمم کرر می دهد.

- بله خانم کرر. از همین عکسها استفاده کنید.

پس از چند لحظه چون همکارش ساکت مانده است، سرش را بلند می کند و

با تعجب می گوید:

- چه شده! خانم کرنر! چرا ماتتان برده؟ شاید حالتان به هم خورده؟

صدای زن می لرزد:

- کمی آقای دکتر.

و همانطور به عکس ها خیره شده است، نام فرستنده عکسها را می خواند:

- ژوزف ایپل داور، عکاس، زه بول در کرانه بول زه.

سرش منگ می شود. دکتر تکرار می کند:

- عکس مناسب را از میان آنها انتخاب کنید... زیر نویسی هم برای آن تهیه

کنید که قلب همه خوانندگان را تکان دهد. شما در این کار مهارت خاصی دارید.

در جواب این جمله می شنود:

- شاید بهتر باشد که از آنها صرف نظر کنیم.

- ممکن است علتش را بفرمایید همگام عزیز.

- من خیال نمی کنم این عکس ها اصلی باشند.

دکتر برنو با خنده می گوید:

- یعنی آنها را مونتاژ کرده اند؟ با این تصور به آقای ایپل داور افتخار بزرگی

می دهید چون او هرگز اینقدر آب زیرکاه نیست. زود خانم عزیز! زیرنویس را تا

فردا حاضر کنید. قبل از آنکه به حروف چینی بدهید من ببینم.

بعد با اشاره سر می فهماند که موضوع تمام شده است و سرگرم کاری

دیگری می شود. خانم کرنر به زحمت در حالی که با دست به دیوار تکیه داده

است خود را به اتاق کارش می رساند و روی صندلی می افتد. عکسها را مقابل

چشم هایش گرفته و با دست دیگر شقیقه هایش را می فشارد. آنچه در هفته

های اخیر گذشته است در خاطرش زنده می شود و افکار در هم و برهمی مانند

چرخ فلک در مغزش دور می زند. دو دخترش! اردوگاه تابستانی! تعطیلات

تابستان البته! ولی چرا لوته چیزی برایش تعریف نکرده است؟ چرا یک نسخه از

عکسها را با خود نیاورده است؟ البته وقتی دوتایی با هم عکس گرفته اند

مقصودی داشته اند. حتماً باید فهمیده باشند که خواهر هستند. بعد تصمیم گرفته اند چیری بروز ندهند. البته این کاملاً قابل درک است. خداوندا چقدر به هم شباهت دارند. حتی آن چشم های قشنگ مادرشان که همه آنها را تحسین می کنند... آه، دخترهای من، دخترهای قشنگ و عزیز من!

اگر تصادفاً دکتر برنو در اینحال از لای در نگاه می کرد، قیافه ای را می دید که آثار خوشحالی و رنج در آن آمیخته بود ولی خوشبختانه دکتر برنو از لای در نگاه نمی کند.

خانم کرنر کوشش می کند بر خودش مسلط شود. اکنون وقت آن رسیده بود که سرش را بالا نگه دارد. ولی حال چه خواهد شد؟ چه می شود؟ چه باید کرد؟ با لوته صحبت خواهیم کرد.

لرزشی اندام مادر را فرا می گیرد. فکری مانند دستهای نامریی بدن او را به شدت تکان می دهد.

آیا لوته است که می خواهد با او صحبت کند؟

خانم کرنر دوشیزه لینه کوگل، آموزگار لوته را در خانه اش ملاقات می کند. دوشیزه لینه کوگل می گوید:

- سوالی که از من می کنید خیلی عجیب است. از من می پرسید آیا به نظر من ممکن است دختر شما، دختر شما نباشد بلکه دختر دیگری باشد؟ خانم اجازه بفرمایید...

- خیر، من دیوانه نیستم.

این جمله را با لحنی مطمئن می گوید و عکس دوقلوها را روی میز می گذارد. دوشیزه لینه کوگل به عکسها خیره می شود و بعد میهمانش را ورنانداز می کند و باز متوجه عکس ها میشود. خانم کرنر با صدایی گرفته می گوید:

- من دو دختر دارم. یکی از دخترهایم با شوهرم که از من جدا شده در وین زندگی می کند. این عکسها چند ساعت قبل، به طور اتفاقی به دستم رسید.

نمی دانستم که بچه ها در تعطیلات تابستان یکدیگر را دیده اند.

دوشیزه لینه کوگل مثل ماهی که آب می خورد دهانش را باز می کند و می بندد و در حالی که با تعجب سرش را تکان می دهد عکسها را از خود دور می کند. انگار می ترسد او را گاز بگیرند. بالاخره می پرسد:

- و این دو تا هرگز از وجود همدیگر خبر نداشتند؟

زن جوان سرش را تکان می دهد:

- نه، من و شوهرم در آن زمان توافق کردیم، چون فکر می کردیم این بهترین راه حل است.

- نه شما از آن یک دخترتان خبری داشتید و نه شوهرتان از دختری که پیش شما مانده بود؟

- هیچوقت!

- او دوباره ازدواج کرده است؟

- نمی دانم. اما خیال نمی کنم. همیشه می گفت برای زندگی خانوادگی خلق نشده است.

- ماجرای بسیار عجیبی است. آیا ممکن است بچه ها واقعاً به این فکر ماجراجویانه بیفتند که جای خود را با یکدیگر عوض کنند؟ وقتی من به تغییراتی که در حالت، رفتار و اخلاق لونه پیدا شده فکر می کنم. به خصوص خطش خانم کرنر، خطش! هیچ نمی توانم باور کنم! ولی این بعضی مسائل را روشن می کند.

مادر با اشاره سر سخنان او را تایید می کند و نگاهی خیره می ماند.

دوشیزه لینه کوگل ادامه می دهد:

- از رک بودن من نرنجید، من هرگز ازدواج نکرده ام و خودم بچه نداشته ام. من فقط یک متخصص آموزش و پرورش هستم و عقیده دارم زنهایی که طلاق می گیرند به اشکالات شوهرهایشان بیشتر اهمیت می دهند تا سعادت بچه

هایشان.

لبخند دردناکی بر لبهای خانم کرر ظاهر می شود. می گوید:
- تصور می کنید بچه های من در یک زندگی زناشویی طولانی ولی نابسامان
سعادت‌مندتر بودند؟

دوشیزه لینه کوگل با خود می اندیشد و می گوید:
- من شما را سرزنش نمی کنم. شما هنوز جوان هستید. موقعی که ازدواج
کردید خیلی جوانتر بودید. چیزی که برای یک نفر صحیح است. ممکن است
برای دیگران غلط باشد.

میهمان از جا برمیخیزد و دوشیزه لینه کوگل می پرسد:
- حالا چه خواهید کرد؟
- ایکاش می دانستم.



لویزه مقابل گیشه پست شهر مونیخ ایستاده است و مامور پست سفارشی
با تاسف می گوید:

- نه، نه خانم، هنوز هم برای شما نامه ندارم.
لویزه با تردید او را می نگرد و زیر لب می گوید:
- یعنی چه!

و مثل اینکه با خودش صحبت می کند، می گوید:
- حتماً اینطور نیست، فردا باز هم خواهم آمد.
مامور گیشه با لبخند می گوید:
- خواهش می کنم.



خانم کرر به خانه می آید. کنجکاوی شدید و ترس جنان‌قلبش را می فشارد
که به سختی نفس می کشد.

کودک که در آشپزخانه سرگرم کار است. در دیگ را برمی دارد، گوشت نزدیک به سرخ شدن است. مادر می گوید:

- امروز بوی خوبی از آشپزخانه می آید. خب ناهار چی داریم؟

- گوشت، ترشی کلم با سیب زمینی.

صدای کودک آمیخته با غرور است و مادرش با سادگی ظاهری می گوید:

- چه زود دوباره آشپزی یاد گرفتی.

کودک با خوشحالی جواب می دهد:

- نگفتم؟ هیچوقت فکر نمی کردم که...

ناگهان وحشت زده ساکت می شود و لبش را می گزد. چطور به مادرش نگاه کند. مادری که با رنگی پریده به در تکیه داده و مثل مرده سفید و بیحرکت است.

کودک مقابل گنجه آشپزخانه ایستاده است و بشقابها را برداشته است که میز را بچیند. بشقابها در دستش می لرزند و به هم می خورند انگار که زمین به لرزه درآمده باشد. در این موقع مادر دهان باز می کند و می گوید:

- لوییژه!

صدای افتادن بشقابها بلند می شود. گویی یکی از آنها را از دست لوییژه بیرون کشیده است. چشمهایش از وحشت از حدقه بیرون می آید. مادرش با لحنی مهربان و ملایم تکرار می کند:

- لوییژه

- مادرا!

دخترک مانند کسی که در حال غرق شدن است، خود را به گردن مادرش می آویزد و هق هق گریه می کند. مادرش به زانو در می آید و با دستهایی لرزان او را نوازش می کند:

- آه دخترم! دختر عزیزم.

هر دو در میان تکه های شکسته بشقابها زانو می زنند. گوشت توی دیگ می سوزد و بوی آن بلند می شود.
مادر و دختر، بی خبر از هر چیزی گویی در این دنیا نیستند.



ساعتها می گذرد و در این مدت لوییزه همه چیز را اعتراف کرده است و مادر هم گناه او را بخشیده است. اعترافی طولانی و پرهیجان از طرف دختر و بخشایشی سریع و خاموش از طرف مادر. یک نگاه و یک بوسه برای بخشایش همه این گناهان کافی بود.

اکنون روی مبل نشسته اند و کودک خود را به مادرش چسبانده است. آه، حالا که واقعیت را گفته است چه احساس آرامش لذت بخشی پیدا کرده است. آدم چقدر سبک می شود، سبک مثل یک پر.
باید به مادرش بچسبد تا مبادا از او دور شود.
مادر می گوید:

- شما دوتا خیلی شیطان و آب زیر کاه هستید.
لوییزه می خندد و در عین حال احساس غرور می کند. (ولی یک راز را فاش نکرده است: لوته در نامه اش از دحتری به نام دوشیزه گِراخ نام برده است و از این بابت سخت به وحشت افتاده است).

مادر آهی می کشد و لوییزه با نگرانی او را نگاه می کند. مادرش می گوید:
- بسیار خوب. حالا باید فکر کنم که چه باید کرد. می توانیم طوری رفتار کنیم که گویی اتفاقی نیافتاده است؟

لوییزه خیلی جدی با تکان دادن سر مخالفت می کند و می فهماند که دلش خیلی تنگ شده برای لوته و برای...
- برای پدرت، نه؟

لوییزه سرش را با خجالت تکان می دهد:

- آخر اگر می دانستم چرا لوتنه نامه ننوشته است؟
- بله من هم خیلی نگرانم.

فصل دهم

کلمه نجات بخش

لوته به حال اغما در بستر افتاده است. خیلی می خوابد. آقای هوفرات امروز گفته است که از ضعف است. آقای رهبر ارکستر کنار تخت نشسته است و صورت رنگ پریده و ضعیف کودک را تماشا می کند. چند روز است که از خانه بیرون نرفته است و به جای او رهبر دیگری ارکستر را اداره می کند. برای او هم تخت خوابی در اتاق دخترش گذاشته اند.

در اتاق پهلویی تلفن زنگ می زند. رزی با نک پا به اتاق می آید و می گوید:

– از مونیخ شما را می خواهند، بگویم در خانه هستید؟

آقای پالفی برمی خزد و به رزی می گوید که پیش کودک بماند؛ بعد آهسته به اتاق پهلویی می رود و با خود می گوید: مونیخ؟ کی می تواند باشد؟ شاید مدیر موسسه برنامه های کنسرت. آخ چرا او را راحت نمی گذارند.

گوشی را برمی دارد و اسمش را می گوید ارتباط برقرار می شود.

– اینجا پالفی!

صدای زنی از مونیخ می گوید:

– اینجا کرنر!

در حالی که جا خورده است می پرسد:

- کی ؟ تو؟ لوییزه لوته؟

- بله. معذرت می خواهم که تلفن می کنم از بابت بچه ناراحتم. امیدوارم که

مریض نباشد؟

آهسته می گوید:

- چرا مریض است.

زن از شنیدن خبر یکه می خورد.

- وای!

آقای پالفی در حالی که پیشانی را گره زده است می پرسد:

- ولی سر در نمی آورم چطور تو...

- آخه من و لوییزه حدس می زدیم که...

- لوییزه؟

و بعد با حالتی عصبی می خندد. بهت زده گوش می کند و هر لحظه بر حیرتش افزود می شود. سرش را تکان می دهد و با ناراحتی دستش را روی موهایش می کشد.

صدایی از دور شنیده می شود. با شتاب تا آنجا که مقدور است در مدتی کوتاه پشت تلفن آنچه را که واقع شده است، تعریف می کند. صدای تلفنچی گفت و گوی آنها را قطع می کند و می پرسد:

- هنوز صحبت می کنید؟

رهبر ارکستر فریاد می زند:

- بله، آدم مزاحم.

واقعاً وضع آشفته او را تا اندازه ای می توان حدس زد.

صدای زن سابقش می پرسد:

- حال بچه چگونه؟

- تب عصبی، بحران برطرف شده ولی دکتر می گوید که روحاً و جسماً خیلی

ضعیف شده است.

- دکتر خوبی است؟

- البته، هوفرات اشتروبل لوییزه را از بچگی می شناسد.

و بعد با خنده عصبی اضافه می کند:

- معذرت می خواهم این لوته است، بنابراین او را نمی شناسد.

آهی می کشد در آن سر خط هم، در مونیخ زنی آه می کشد. دو انسان بالغ نمی دانند چه کنند. قلبها و زبانهای آنها فلج شده است و مغزهای آنها بله، ظاهرا آنها هم فلج شده است.

در این سکوت خطرناک و مرگبار صدای کودکی بلند می شود:

- پاپا، پاپای عزیز.

صدای او در گوشی طنین می اندازد:

- من لوییزه هستم. سلام پاپا جون، بیایم به وین؟ همین حالا؟

کلمه نجات بخش گفته می شود. انقباض سردی که وجود دو انسان بالغ را فلج کرده است باز می شود.

پدر با لحنی مشتاق می گوید:

- سلام لوییزه جان فکر خوبی است.

کودک باخوشحالی می خندد و او می پرسد: کی می توانید اینجا باشید؟

این بار صدای زن در تلفن شنیده می شود:

- تحقیق می کنم که اولین ترن، فردا چه ساعتی به وین حرکت می کند.

پالفی فریاد می زند:

- با هواپیما بیایید زودتر می رسید.

بعد با خود می گوید: چرا فریاد می زنم، بچه باید بخوابد.

هنگامی که دوباره وارد اتاق دخترش می شود، رزی از جای او برمی خیزد که

آهسته بیرون برود. پالفی یواش او را صدا می زند:

- رزی؟

هر دو می ایستند:

- فردا زن من می آید.

- زن شما؟

- هیس، یواش. زن سابقم. مادر لوته.

- لوته؟

پالفی با لبخند دستش را تکان می دهد، رزی از کجا خبر دارد؟

- لوییژه هم با او می آید.

- نمی فهمم. لوییژه که اینجا خوابیده است.

پالفی سرش را تکان می دهد:

- نه، این خواهر دوقلوی اوست.

- دوقلو؟

وضع خانوادگی رهبر ارکستر، رزی بیچاره را حسابی گیج کرده است.

- غذا به اندازه کافی تهیه کنید. در خصوص امکانات خواب بعداً صحبت می

کنیم.

رزی زیر لب می گوید:

- دارم دیوانه می شوم.

و بی صدا از اتاق بیرون میزند.

پدر، کودک ناتوان را، که به خوابی سبک فرو رفته است و عرق روی پیشانی اش برق می زند، می نگرد و با حوله خیلی با احتیاط عرق او را خشک می کند.

این دختر دیگر اوست. لوته، دختر کوچک او! پیش از اینکه بیماری و نالیدن او را از پا ببندازد، چه شجاعت و چه نیروی ارادی از خود نشان داده است. این استعداد و قهرمانی را حتماً از پدرش به ارث نبرده است، پس از کی؟ از مادرش؟

بار دیگر زنگ می زند.

رزی سرش را به داخل اتاق می آورد و می گوید:

- دوشیزه گریلاخ.

یالفی بدون اینکه برگردد با اشاره سر می فهماند که میل ندارد با او صحبت کند.

فردا صبح وقتی هوفرات اشترویل با سگش پپرل مقابل خانه روتن تورم اشتراسه می رسد، یک تاکسی هم آنجا ایستاده است.

دختر کوچکی از اتومبیل پیاده می شود که ناگهان پپرل به جست و خیز در می آید و به دامن دخترک می پرد. پارس می کند و دور خود می چرخد، از خوشحالی زوزه می کشد و مجدداً دور او جست و خیز می کند.

- سلام پپرل. سلام آقای هوفرات.

آقای هوفرات از شدت تحیر فراموش می کند جواب سلام او را بدهد. ناگهان او هم به طرف دخترک می جهد، (البته حرکت او مانند حرکات سگ کوچولو نیست) و فریاد می زند: عقلت را از دست داده ای، تو باید بخوابی.

لوییزه و پپرل به طرف خانه می دوند.

زن جوانی از اتومبیل پیاده می شود.

هوفرات با خشم می غرد:

- آخرش خودت را به کشتن می دهی!

خانم جوان خیلی دوستانه می گوید:

- این آن بچه ای نیست که شما تصور می کنید، خواهر او است.

رزی در خانه را باز می کند. پپرل نفس نفس زنان با دخترکی جلو در ایستاده است. مستخدم گویی جن دیده است حیرت زده آنها را نگاه می کند. در این موقع هوفرات خودش را به زحمت از پله ها بالا می کشد و زنی زیبا که چمدانی

در دست دارد در کنار اوست. زن جوان با شتاب می پرسد: حال لوته چطور است؟

- کمی بهتر است، اجازه می دهید شما را راهنمای کنم.

- متشکرم خودم راه را بلدم.

و در یک چشم به هم زدن وارد اتاق می شود.

آقای هوفر از این وضع لذت می برد و به رزی می گوید:

- وقتی حالتان جا آمد کمکم کنید پالتوم را در بیاورم.

رزی تکان می خورد و با لکنت می گوید:

- خیلی معذرت می خواهم، ببخشید.

- امروز دیگر عیادت من فوری نیست، وقت داریم.

لوته زیر لب می گوید:

- مامان.

و چشمان درشت و درخشانش گویی به منظره ای افسانه ای و رویایی خیره شده است. زن جوان ساکت دستهای سوزان طفل را نوازش می کند، کنار تخت او به زانو در می آید و این موجود نحیف و لرزان را با ملایمت در آغوش می گیرد. لوییزه خیلی سریع نگاهی به پدرش که مقابل پنجره ایستاده است، می افکند. بعد مشغول مرتب کردن بستر لوته می شود، متکای او را می تکاند، آن را برمی گرداند، ملافه او را صاف می کند. مثل یک کدبانو، چون در این مدت خیلی چیزها یاد گرفته است.

آقای رهبر ارکستر این سه نفر را زیر چشمی می نگرد، مادر با دختر هایش. البته دخترهای او هم هستند و این مادر جوان زمانی همسر او بوده است. روزهای از دست رفته و ساعت های فراموش شده از نو در مقابلش ظاهر می شوند. خیلی خیلی وقت پیش...



پیرل مثل اینکه صاعقه بر سرش فرود آمده باشد، کنار تخت نشسته و چشمهایش مثل پاندول ساعت بین این دو دخترک حرکت می کند. حتی نوک دماغ سیاه کوچک و براقش نیز بین آن دو در حرکت است، گویی مردد است که چه بکند. چه بی انصافی است که یک سگ کوچک مهربان و بچه دوست را اینطور سرگردان کند. چند ضربه به در اتاق نواخته می شود.

چهار نفری که در اتاق هستند از خوابی که در بیداری بر آنها غلبه کرده است بیدار شده اند. آقای هوفرات وارد می شود و سرزنده و شلوغ مانند همیشه کنار تخت می ایستد.

- خوب، امروز حال مریض کوچولو چطور است.

لوته با لبخندی ضعیف می گوید:

- خوبه.

- بالاخره سر اشتها آمدی؟

- اگر مامان آشپزی کند.

مادر با اشاره قبول می کند و به طرف پنجره می رود:

- معذرت می خواهم لودویک که حالا به تو روز به خیر می گویم.

رهبر ارکستر می گوید:

- خیلی متشکرم که آمدی.

- خواهش می کنم. این وظیفه من بود طفلکی...

- البته بچه، ولی با اینحال متشکرم.

زن با لحنی مردد می گوید:

- قیافه ات نشان می دهد که چند روز نخوابیده ای.

- جبران می شود من خیلی از بابت... از بابت بچه نگران بودم.

زن جوان با آهنگی مطمئن می گوید:

- زود خوب می شود، این را مطمئنم.

از روی تخت پچ پچ بلند می شود. لوییزه سرش را به گوش لوته گذشته و آهسته می گوید:

- مامان از دوشیزه گرخا خبر ندارد و ما هم هرگز نباید چیزی به او بگوییم. لوته با نگرانی و اشاره سر تایید می کند.

آقای هوفران نمی تواند این مکالمه را شنیده باشد چون مشغول خواندن شماره حرارت سنج می باشد. گو اینکه معمولاً خواندن درجه تب با گوش صورت نمی گیرد. اگر هم چیزی شنیده باشد خیلی خوب می تواند مراقب باشد که خودش را لو ندهد. بالاخره می گوید:

- حرارت بدنت معمولی است. بحران را پشت سر گذاشته ای تبریک می گویم لوییزه جان.

لوییزه اصلی در حالی که کرکر می خندد جواب می دهد:

- متشکرم آقای هوفران.

لوته که با احتیاط می خندد چون هنوز سر درد شدید دارد می گوید:

- شاید مقصودتان من هستم؟

هوفران زیر لب می غرد:

- با دو تا حقه باز سر و کار دارم، دو تا حقه باز خطرناک! حتی سر سگ کوچولوی من. پپرل را هم کلاه گذاشته اید.

و دو دست خود را دراز می کند و هر یک از چنگالهای درشتش سر یکی از دخترها را با ملایمت نوازش می کند، بعد در حالی که شدیداً سرفه می کند بلند می شود و سگش را صدا می زند:

- بیا پپرل، خودت را از دست این دو زن مکار نجات بده.

پپرل با تکان دادن دمش خداحافظی می کند بعد خودش را به پاچه های گشاد شلوار هوفران که برای آقای پالفی رهبر ارکستر مشغول توضیح دادن است، می چسباند.

آقای هوفرات می گوید:

- مادر، خود دارویی است که در هیچ داروخانه ای وجود ندارد.

رو به زن جوان ادامه می دهد:

- شما آنقدر خواهید ماند تا لویزه، ببخشید اشتباه کردم تا لوته دو مرتبه

حسابی جان بگیرد؟

- البته که می مانم آقای هوفرات.

پیرمرد می گوید:

- چه بهتر! شوهر سابقتان ناچار است تسلیم شود.

پالفی می خواهد چیزی بگوید ولی هوفرات با تمسخر ادامه می دهد:

- صبر کنید، البته یک هنرمند ممکن است این همه آدم را نتواند در خانه

تحمّل کند! ولی طاقت داشته باشید به زودی دوباره تنها خواهید شد.

هوفران امروز سر و زبان پیدا کرده است. در را چنان ناگهانی و با شدت باز

می کند که کله رزی که پشت در مشغول گوش دادن است قلمبه می زند بیرون

و ناله کنان سرش را بین دو دست می گیرد.

آقای هوفرات که یک پزشک کامل عیار است توصیه می کند:

- تیغه پاک کارد را روی آن فشار دهید! مهم نیست، این تجویز مجانی است.

شب زمین را در بر گرفته است. وین هم مانند سایر جاها در تاریکی شب فرو

رفته است و اتاق بچه ها ساکت است. لویزه به خواب رفته لوته هم خوابیده

است. خوابی که به دنبال آن بهبودی خواهد آمد.

بانو کرنر و آقای رهبر ارکستر تا چند دقیقه پیش در اتاق پهلویی نشسته

بودند. راجع به بعضی مسائل صحبت می کردند ولی خیلی مسائل را نیز با

سکوت برگزار می کردند. بعد آقای رهبر ارکستر بلند می شود و می گوید:

- خوب! من دیگر باید بروم.

باید بگویم که رفتارش برای خودش مسخره جلوه می کرد. حق هم داشت. وقتی به دو دختر نه ساله ای که در اتاق مجاور به خواب رفته اند، می اندیشید، رفتارشان مانند شاگردی است که می خواهد از چنگ معلم فرار کند! آن هم در خانه خودش. اگر اشباح در خانه ها زندگی می کردند حتماً از خنده روده بر می شدند.

خانم کرنر او را تا در خروجی بدرقه می کند. آقای پالفی کمی مکث می کند:
- اگر اتفاقاً حالش بدتر شد، من در آنجا در محل کارم هستم.
زن با اطمینان می گوید:

- نگران نباش. بهتر است که به این فکر باشی که خیلی کسر داری.
سرش را به علامت تایید تکان می دهد:

- شب بخیر.

- شب بخیر.

وقتی که از پله ها پایین می رود زن آهسته او را صدا می زند:
- لودویک!

او می ایستد و با نگاهش سوال می کند. زن می پرسد:
- فردا برای صبحانه می آیی؟
- بله.

وقتی که در را می بندد تا مدتی متفکر بر جای می ماند. واقعاً پیرتر شده است. تقریباً مثل یک شوهر واقعی شده است. شوهر سابقش! بعد سرش را به عقب می اندازد و بر می گردد تا خواب بچه های خودش و او را تماشا کند.

یک ساعت بعد زن جوان و شیک پوشی مقابل خانه خیابان رینگ از اتومبیل پیاده می شود و با دربان بد اخلاق صحبت می کند.
دربان با اخم می گوید:

- آقای رهبر ارکستر؟ نمی دانم خانه هست یا نه.

- چراغ اتاقش روشن است. پس حتماً باید خانه باشد.

پولی کف دست دربان می گذارد با عجله از مقابلش می گذرد و از پله ها بالا می رود.

دربان به پولی که کف دستش گذاشته است نگاه می کند و در حالی که پاهایش را روی زمین می کشد به اتاقش می رود.

لودویک پالفی در را باز می کند و با تعجب می گوید:

- تو؟

ایرنه گرلاخ با طعنه می گوید:

- بله خودمم.

و وارد آتلیه می شود. می نشیند سیگاری آتش می زند و با حالت انتظار او را ورنانداز می کند.

او ساکت می ماند.

ایرنه گرلاخ می پرسد:

- چرا می گویی وقتی تلفن می کنم بگویند که در خانه نیستی؟ و به عقیده تو اینکار پسندیده است؟

- من به کسی نگفته ام که وجود مرا در خانه انکار کند.

- پس؟

- من در حالی نبودم که بتوانم با تو صحبت کنم. حالش را نداشتم. بچه سخت مریض بود.

- ولی حالا حالش بهتر است و گرنه تو در خانه روتن تورم اشترسه بودی.

با اشاره سر تصدیق می کند:

- بله. حالش بهتر است. از این گذشته زنم نیز آنجاست.

- کی؟

- زنم. زن سابقم. او امروز با بچه دیگرم آمد.

زن شیک پوش حرفش را تکرار می کند:

- با بچه دیگرت؟

- بله. آنها دوقلو هستند. اول لوییزه پهلوی من بود ولی بعد از تمام شدن

تعطیلات آن یکی آمد و من اصلاً متوجه نشدم. فقط از دیروز به این واقعیت پی

بردم.

زن با عصبانیت می خندد:

- زن سابقت خیلی با زرنگی این نقشه را طراحی کرده.

مرد با بی حوصلگی می گوید:

- او هم از دیروز فهمیده است.

ایرنه گریلاخ لبهای بزرگ شده اش را جمع می کند.

- اوضاع خیلی جالب شده است. در یک خانه زنی نشسته که دیگر زنت

نیست و در اینجا زنی هست که هنوز با او ازدواج نکرده ای.

مرد از کوره در می رود:

- در خیلی خانه ها دیگر هم هستند که در هر کدام آنها زنی وجود دارد که

من هنوز با او ازدواج نکرده ام.

زن بلند می شود:

- اوه، کنایه هم می توانی بزنی.

- معذرت می خواهم ایرنه من عصبی هستم.

- من هم همین طور. لودویک.

درق! در اتلیه بسته می شود و خانم گریلاخ بیرون رفته است.

پس از آنکه آقای پالفی مدتی به در خیره می ماند به طرف پیانو می رود

دفترچه نت اپرای بچه ها را ورق می زند می نشیند و از روی نت شروع به

نواختن می کند.

مدتی از روی نت می نوازد. یک آهنگ ساده و جدی است که در مایه آوازهای مذهبی ساخته شده است. بعد حالت عوض می شود. بعد آهسته و خیلی ملایم از این تغییر و تنوع آهنگی تازه به وجود می آید. آهنگی ساده و دلنشین که گویی دو دختر کوچک با صدایی رسا و پاک کودکانه می خوانند: فصل تابستان، روی چمن، کنار یک دریاچه کوهستانی که آسمان خود را در آینه تماشا می کند. همان آسمانی که در بالاتر از هر منطق است و خورشید آن بر همه مخلوقات می تابد و آنها را گرم می کند، بدون اینکه بین خوب ها و بد ها و متوسط ها تفاوتی قایل شود.

فصل یازدهم

هدیه ای برای همیشه

زمان، زمانی که زخمها را خوب می کند، بیماران را هم شفا می دهد. لوته سلامتی خود را باز یافته است. مجدداً موهای خود را بافته و با روبان بسته است و لوییژه موهای خود را مانند سابق باز کرده و موهای فرفری اش وقتی که سرش را تکان می دهد دور کله اش پیچ و تاب می خورند.

هر دو به مادرشان و رزی در خانه و وقتی که خرید می روند کمک می کنند و با هم در اتاقشان بازی می کنند. با هم وقتی که لوته پشت پیانو می نشیند و حتی وقتی که پدرشان پیانو می نوازد آواز می خوانند. با هم به دیدن آقای گابله به آپارتمان مجارو می روند یا وقتی که آقای هوفرات در مطب خود می نشیند پپرل رابه گردش می برند. سگ کوچولو رفته رفته به دو تا لوییژه عادت کرده است. آن هم از این راه که علاقه اش را به دختر کوچولو دو برابر و بعد آن را نصف کرده است. بالاخره باید راهی برای حل مشکلات پیدا کرد و گاهی نیز بله، دو خواهر با ترس در چشم های یکدیگر نگاه می کنند. چه خواهد شد؟



روز ۱۴ اکتبر دو خواهر جشن تولد دارند. پدر و مادر در اتاق بچه ها نشسته اند. دو درخت که هر کدام آنها را ده عدد شمع زینت داده است دیده می شود.

شمعها روشن هستند. شیرینی خانگی و کاکائوی داغ صرف شده و بابا یک مارش زیبا که آن را مارش جشن تولد دوقلو ها نام نهاده است، برای آنها نواخته و اکنون روی چهار پایه پشت پیانو چرخ می زند و رو به آنها می پرسد:

- راستی چرا نمی خواستید که به شما هدیه جشن تولد بدهیم؟

لوته نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- برای اینکه هدیه ای می خواهیم که آن را نمی شود خرید!

مادر می پرسد:

- مگر چه می خواهید؟

اکنون نوبت لویزه است که نفس عمیقی می کشد و با صدایی هیجان زده و مقطع می گوید:

- لوته و من از شما برای جشن تولدتان دعوت می کنیم که از حالا به بعد همه با هم باشیم.

بالاخره آنچه را که می خواست بگوید گفت و راحت شد.

پدر و مادر ساکت می مانند. لوته خیلی یواش می گوید:

- دیگر لازم نیست تا زمانی که ما زنده هستیم هدیه ای به ما بدهید. نه برای

جشن تولد نه برای عید و نه برای هیچ چیز در دنیا هدیه نمی خواهیم!

پدر و مادر باز هم سکوت کرده اند. لویزه در حالی که چشم هایش پر از

اشک است ادامه می دهد:

- اقلاً می توانید امتحان کنید! ما همیشه حرف شنو خواهیم بود. خیلی بیش

از حالا! اونوقت همه چیز خیلی بهتر و زیباتر خواهد شد.

لوته با اشاره سر حرفهای خواهرش را تایید می کند:

- قول می دهم.

لویزه با شتاب دنبال می کند:

- قول شرف و هر چه بخواهید.

پدر از روی چهار پایه بلند می شود و می گوید:
 - لوییزه لوته میل داری در اتاق پهلویی کمی با هم صحبت کنیم؟
 زن جواب می دهد:
 - بله، لودویک.
 با هم در اتاق پهلویی می روند و در پشت سر آنها بسته می شود.
 لوییزه با هیجان به خواهرش می نگرد:
 - شستت را فشار بده.
 چهار انگشت شست کوچولو در چهار دست کوچک قرار می گیرند و فشار داده می شوند. لبهای لوته بی صدا حرکت می کنند. لوییزه می پرسد:
 - دعا می کنی؟
 لوته با اشاره سر تایید میکند. آنوقت لبهای لوییزه نیز به حرکت در می آید
 آهسته می گوید:
 - بیا خدا مهمان ما باش و به نعمت خود برکت ببخش.
 لوته با حرکت سر مخالفت خود را نشان می دهد. لوییزه از حرارت می افتد.
 - مناسب نیست. ولی چیز دیگری به خاطرم نمی رسد... بیا خدا مهمان ما
 باش و برکت بده...
 در همین موقع آقای پالفی در اتاق پهلویی نگاهش را به زمین دوخته و می گوید:
 - اگر ما کاملاً خودمان را کنار بگذاریم بدون شک برای بچه ها بهترین وضع
 به وجود خواهد آمد، دیگر از هم جدا نخواهند شد.
 زن جوان تصدیق می کند:
 - حتماً. نمی بایستی آنها را از هم جدا کنیم.
 آقای پالفی هنوز به زمین نگاه می کند:
 - بایستی خیلی از پیش آمدها را جبران کنیم.

بعد سینه اش را صاف می کند و ادامه می دهد:

- در هر حال من موافقم که تو... که تو هر دو را با خودت به مونیخ ببری.

زن دستش را روی قلبش می گذارد. آقای پالفی ادامه می دهد:

- شاید به آنها اجازه بدهی سالی چهار هفته نزد من بیایند؟

و چون جوابی نمی شنود، دنبال می کند:

- یا سه هفته؟ یا اقل از چهارده روز؟ اگر چه تو ممکن است باور نکنی ولی من آنها را خیلی دوست دارم.

صدای زن را می شنود:

- چرا نباید باور کنم؟

او شانه هایش را بالا می اندازد:

- من کاری نکرده ام که این موضوع را ثابت کند.

- چرا! در کنار تخت لوته. وانگهی از کجا می دانی چیزی را که ما برایشان آرزو می کنیم آنها را خوشبخت خواهد کرد، و آنها چه می خواهند که جرات گفتنش را ندارند؟

آقای پالفی به پنجره نزدیک می شود:

- البته من حس کرده ام. مسلم است که می دانم آنها چه می خواهند!

و با بی حوصلگی لولای پنجره را می کشد:

- آنها می خواهند که من و تو با هم زندگی کنیم.

زن جوان با آهنگی سوال کننده می گوید:

- بچه های ما می خواهند پدر و مادر داشته باشند. این توقع زیادی است؟

- نه! توقعات کمی هم وجود دارند که قابل برآوردن نیستند.

مانند یک پسر بچه که در تنگنا قرار گرفته است و با لجبخت نمی خواهد از آن خارج شود، مقابل پنجره ایستاده است. زن می پرسد:

- چرا قابل اجرا نیست؟

با تعجب برمی گردد:

- تو از من می پرسی؟ پس از آن همه اتفاقات؟
زن خیلی جدی او را می نگرد و با صدایی که به زحمت شنیده می شود می
گوید:
- بله. پس از آن همه اتفاقات.

فصل دوازدهم

خوشبختی را می توان باز یافت

آقای بنو گراوند در کارمند با تجربه دفتر ازدواج ناحیه یک وین؛ مشغول انجام مراسم عقدی است که با وجود سالها سابقه در این کار او را دچار شگفتی کرده است. زن، زن مطلقه داماد است. دو دختر ده ساله که مانند سیب از وسط جدا شده باشند. به هم شباهت دارند. دوقلوهای عروس و داماد می باشند. یکی از شهود عقد، نقاشی به نام آنتون گابله و شاهد دیگر آقای پرفسور هوفرات اشتروبل است که سگش را با خود آورده است. سگ که می بایستی در اتاق انتظار بماند سر و صدا به راه انداخته است.

لوته و لوییزه حواسشان را جمع کرده اند و روی صندلی نشسته اند و از خوشحالی در پوست نمی گنجد. تنها خوشحال نیستند مغرور هم هستند. خیلی مغرور! چون آنها خودشان باعث این سعادت شده اند. اگر این بچه ها وجود نداشتند سونوشت پدر و مادر بیچاره شان چه می شد هان؟ بله دیگر. ولی آسان هم نبود. تعیین سرنوشت پشت پرده با رنج بسیار توام بوده است. ماجراها، اشکها، وحشت، دروغ، یاس، و بیماری. بلایی نبود که سرشان نیامده باشد. نه واقعاً که خیلی رنج برده اند.

پس از انجام تشریفات آقای گابله در گوشی چیزی به آقای پالفی می گوید و

با چشم های هنرمندانه خیلی اسرارآمیز به هم چشمک می زنند؛ ولی چرا در گوشی صحبت می کنند و به هم چشمک می زنند؟ کسی نمی داند جز خودشان. خانم کرنر مطلقه آقای پالفی و مجدداً خانم پالفی پچ پچ، شوهر سابقشان را که حالا باز هم شوهر اوست، شنید که گفت: هنوز زود است. بعد شوهرش به او می گوید:

- من فکر خوبی دارم. با هم برویم به مدرسه اسم لوته را بنویسیم.
- لوته؟... ولی لوته که هفته هاست به مدرسه می رود... ولی معذرت می خواهم حق با توست.
آقای رهبر ارکستر، خانم رهبر ارکستر را با نگاهی محبت آمیز می نگرد و می گوید:
- البته که حق با من است.



آقای کیلیان مدیر مدرسه دخترانه، وقتی که آقای پالفی رهبر ارکستر و خانمش می خواهند نام دختر دیگری را که با اولی قابل تشخیص نیست ثبت کنند. واقعاً حیرت زده شده است. اما او که سالهای عمر خود را در مدرسه گذرانیده است و چیزهایی حیرت آور زیاد دیده است رفته رفته آرامش خود را باز می یابد.

پس از آنکه نام دانش آموز تازه وارد را در دفتر قطور مطابق مقررات ثبت می کند، با راحتی به صندلی پشت میز تکیه داده و می گوید:

- وقتی که من هنوز جوان و معلم کمکی بودم اتفاقی برایم رخ داد که بایستی برای شما و این دو دختر کوچولو تعریف کنم. یک روز نزدیکی های عید پاک پسر تازه ای به کلاس من آوردند. پسری از خانواده فقیر؛ ولی با لباسی مرتب و بسیار پاکیزه. بزودی فهمیدم که خیلی هم در تحصیل جدی است. خیلی زود پیشرفت کرد، در حساب مدت کوتاهی حتی شاگرد اول شد. ولی باید بگویم

همشه اینطور نبود. اول با خودم گفتم؛ خدا می داند علتش چیست؟ ولی بعد فکر کردم؛ خیلی عجیب است. گاهی خیلی براحتی و بدون غلط درس حسابش را بلد است، و دفعه دیگر خیلی کند می شود و حتی مرتب اشتباه می کند. آقای مدیر مدرسه برای نفوذ کلام مکث می کند و به دو دختر کوچولو با ملاطفت چشمک می زند:

- بالاخره روش عجیبی پیدا کردم. در یک دفترچه روزهایی را که پسرک حسابش خوب و روزهایی که حسابش افتضاح بود یادداشت کردم و با این روش چیز نامعقولی برایم کشف شد: شنبه ها، دوشنبه ها و چهارشنبه ها خوب بود - یکشنبه ها سه شنبه ها و پنج شنبه ها حسابش بد!

آقای پالفی می گوید:

- عجیب است.

و دو دختر کوچولو که خیلی کنجکاو شده اند. روی صندلی جا به جا می شوند. پیرمرد ادامه می دهد:

- شش هفته به ایم مطالعه ادامه دادم هیچ وقت تغییر نکرد. یک شب رفتم پیش پدر و مادرش و مشاهدات مرموز خود را برایشان گفتم. آنها که هم ناراحت شده و هم خنده شان گرفته بود یکدیگر را نگاه می کردند. پدر گفت: آقای معلم مشاهدات شما تا اندازه ای به حقیقت نزدیک است. آنگاه دو انگشت در دهان گذاشت و سوت زد و با صدای سوت دو پسر بچه از اتاق پهلویی به اتاق پریدند. دو پسر بچه یک قد و کاملاً شبیه یکدیگر. مادرشان گفت: آنها دو قلو هستند. زیب آن است که خوب حساب می کند و تونی دیگری است. پس از آنکه من تا اندازه ای به حال عادی برگشتم پرسیدم: خوب خانم و آقای عزیز؛ چرا هر دوی آنها را به مدرسه نمی فرستید؟ پدر جواب داد: آقای معلم ما مردم فقیری هستیم. این دو بچه فقط یک دست لباس نو و خوب دارند.

آقا و خانم پالفی می خندند. آقای کیلیان لبخند می زند و لویزه با صدای

بلندی می گوید:

- فکر بسیار خوبی است! ما هم همین کار را می کنیم.

آقای کیلیان انگشتش را با تهدید برای آنها تکان می دهد و می گوید:

- فکرش را هم نکنید. معلمه های شما، دوشیزه گستر و دوشیزه بروک بادر

خود به خود به اندازه کافی برای تشخیص دادن شما دردسر خواند داشت.

لوییزه خیلی مشتاق گفت:

- بخصوص اگر موهایمان را یک جور آرایش و جاهایمان را عوض کنیم.

آقای مدیر دو دست را به سرش می کوبد و قیافه ای نگران می گیرد.

- وحشتناک است! بعدها که شما دو تا خانم جوان شدید و یکی خواست با

شما ازدواج کند چه خواهد شد؟

لوته متفکرانه می پرسد:

- برای اینکه شبیه هم هستیم. حتماً آن مرد به هر دوی ما دل خواهد بست.

لوییزه بلند می گوید:

- و حتماً هر دوی ما از یک مرد خوشمان خواهد آمد و خیلی ساده هر دومان

با او ازدواج خواهیم کرد. بهترین راهش همین است. دوشنبه چهارشنبه و جمعه

من زنش خواهم بود، سه شنبه و پنج شنبه و شنبه نوبه تو خواهد بود.

آقای رهبر ارکستر با خنده می پرسد:

- و اگر روزی اتفاق نیفتد که برایش تعریف کنید هرگز متوجه نخواهد شد که

دو زن دارد.

آقای کیلیان بلند می شود و با ترحم می گوید:

- بیچاره آن مرد.

خانم پالفی لبخند می زند:

- ولی این تصمیم یک حسن دارد. یک شنبه ها آن مرد آزاد خواهد بود.

هنگامی که تازه عروس و داماد یا صحیح تر بگوییم، تازه داماد و تازه عروس

مجدد با دوقلوها از حیاط مدرسه می گذرند زنگ تفریح است. صدها دختر بچه به طرف آنها حمله می آورند و عده ای سعی می کنند سایرین را عقب بزنند. همه از دیدن لوییزه و لوته تعجب کرده اند و آنچه را می بیند باور ندارند.

بالاخره تروده موفق می شود راهی از میان جمعیت باز کند و در حالی که نفس نفس افتاده است نگاهش بین دوقلوها حرکت می کند و بالاخره رنجیده خاطر رو به لوییزه می گوید:

- که اینطور. اول به من میگویی در مدرسه راجع به این موضوع حرفی نزنم. بعد خیلی ساده دوتا بیتان می آید اینجا؟

لوته اشتباه او را می گیرد:

- من بهت گفتم.

لوییزه با شادی می گوید:

- حالا می توانی با خیال راحت برای همه تعریف کنی. چون از فردا هر دو با هم به مدرسه خواهیم آمد.

آنگاه آقای پالفی مانند یک کشتی یخ شکن خودش را در جمعیت می کشد و خانواده اش را به در خروجی مدرسه می رساند. در این میان تروده قربانی می شود. همه دو راو را می گیرند و او ناچار می شود از درخت بالا برود و روی شاخه آن بنشیند و از بالا برای دختر بچه ها که سراپا گوش شده اند آنچه را می داند تعریف کند.

زنگ به صدا در می آید. زنگ تفریح تمام شده یعنی بایستی اینطور فکر کرد.

خانم معلم ها وارد کلاسها می شوند ولی کلاس آنها خالی است. خانم معلم ها پشت پنجره می آیند و با خشم به حیاط مدرسه نگاه می کنند. حیاط مدرسه شلوغ است. معلم ها همه به اتاق مدیر مدرسه می روند تا شکایت کنند. آقای مدیر مدرسه می گویند:

- خانم ها لطفاً بفرمایید بنشینید. مستخدم مدرسه همین حالا برایم یک شماره مونیخ مصور آورده است. عکس روی جلد برای مدرسه ما خیلی جالب است. ملاحظه بفرمایید خانم بروک بار.

مجله را به او می دهد. و حالا خانم معلمها نیز مانند بچه ها فراموش می کنند که زنگ تفریح مدتهاست که به پایان رسیده.



دوشیزه ایرنه گِراخ خیلی شیک مانند همیشه، نزدیک اپرا ایستاده و با حیرت روی جلد مجله مونیخ مصور را که دو دختر بچه را با موهای بافته نشان می دهد تماشا می کند. وقتی که سرش را بلند می کند حیرتش افزوده می شود چون سر چهار راه یک تاکسی متوقف می شود و داخل تاکسی دو دختر بچه با آقایی که او را خوب می شناسد و خانمی که میل به آشنایی با او را ندارد نشسته اند.

لوتِه؛ لوییِزه را نیشگون می گیرد و می گوید:

- آنجا را نگاه کن.

- اوه کجا را؟

لوتِه زیر گوشی که به زحمت می توان شنید، می گوید:

- دوشیزه کِراخ.

- کجا؟

- سمت راست؛ همان که کلاه بزرگی بر سر و روزنامه به دست دارد.

لوییِزه به زن شیک پوش خیره می شود. خیلی دلش می خواهد که پیروزمندانه زبانش را برای این زن بیرون بیاورد.

- شما دوتا چه خبر تونه؟

وای حالا حتماً مامان هم بو برده؟ خوشبختانه در این موقع از اتومبیلی که کنار تاکسی متوقف شده است خانم مسن و محقری سرش را به طرف آنها از

پنجره بیرون می آورد و یک نسخه از مجله مونیخ مصور را جلو مامان می گیرد و می گوید:

- اجازه می فرمایید هدیه مناسبی تقدیم کنم؟
خانم پالفی مجله را می گیرد و آن را نگاه می کند و با لبخند تشکر می کند و آن را به شوهرش می دهد.
اتومبیل ها به حرکت در می آیند. خانم مسن با اشاره سر خداحافظی می کند.

بچه ها از صندلی اتومبیل بالا می روند و پهلوی پدر می نشینند و با تعجب عکس روی جلد را نگاه می کنند. لوییزه می گوید:
- آه از دست این آقای اپیل داور که ما را لو داد.
لوته می گوید:

- ما خیال می کردیم همه عکس ها را پاره کرده ایم.
مادر توضیح می دهد:
- عکاس، فیلم های آن را دارد و می تواند صدها نسخه از آن تهیه کند.
پدر می گوید:

- چه خوب شد که سر شما کلاه گذاشت. بدون او مادران هرگز نمی توانست اسرار شما را کشف کند و بدون او امروز جشن عروسی بر پا نمی شد.
لوییزه سرش را برمی گرداند و سمت اپرا را نگاه می کند ولی از دوشیزه گراخ خبری نیست.
لوته به مادرش می گوید: به آقای اپیل داور نامه ای می نویسم و از او تشکر می کنیم.

تازه عروس و تازه داماد در روتن تورم اشتراسه از پله ها بالا می روند، دوقلوها پیش از آنها رفته اند. رزی در خانه را باز کرده و با لباس پلوخوری پر زرق و برقش در آستانه در ایستاده است. در صورت دهاتی او خنده شوق دیده

می شود. دسته گل بزرگی به خانم جوان هدیه می کند و او می گوید:

- رزی خیلی متشکرم و خوشحالم از اینکه نزد ما خواهی ماند.

رزى مانند عروسک خیمه شب بازی خیلی جدی و خشک اظهار ادب می کند و با لکنت می گوید:

- من می خواستم به ده نزد آقاخانم بروم. ولی از دختر خانم لوته جان دل نمی کنم.

آقای رهبر ارکستر می خندد:

- هیچ ملاحظه سه نفر دیگر را هم نمی کنید.

رزى نمی داند چه بگوید شانه هایش را بالا می اندارد. خانم پالفی به کمکش می شتابد:

- ماکه نمی توانیم تا ابد توی راه پله بایستیم.

رزى در را باز می کند:

- بفرمایید.

آقای رهبر ارکستر خودش را می گیرد و می گوید:

- یک لحظه. من باید سری به آن آپارتمان بزنم.

همه غیر از خودش برجا خشک می شوند. شب عروسی هم می خواهد به اتاق مارش در خیابان رینگ برود؟ (نه رزى خیلی راحت ایستاده و در دل می خندد).

آقای پالفی به طرف آپارتمان آقای گابله می رود کلیدی از جیب بیرون می آورد و خیلی آرام آن را باز می کند.

لوته به طرف او می دود. روی در تابلوی جدید نصب شده. روی آن خیلی واضح نام پالفی دیده می شود. لوته از خوشحالی سر از پا نمی شناسد و فریاد می زند:

- اوه بابا.

حالا لوییزه هم پهلوی او ایستاده پلاک تازه را می خواند و یقه خواهرش را می گیرد و با او شروع به جست و خیز می کند. پله های کهنه به لرزه در می آیند. بالاخره آقای رهبر ارکستر دستور می دهد:

- دیگر بس است. حالا با رزی به آشپزخانه بروید و به او کمک کنید. ساعتش را نگاه می کند:

- در این بین من آپارتمان را به مامان نشان می دهم و تا نیم ساعت دیگر ناهار می خوریم. هر وقت غذا حاضر شد زنگ می زنم.

جلو در مقابل لوییزه با خم کردن زانو ادای احترام می کند و می گوید:

- آقای رهبر ارکستر امیدوارم همسایه های خوبی باشیم.

زن جوان کلاه و پالتو را آویزان می کند و آهسته می گوید:

- چه کار غیر منتظره ای.

او می پرسد:

- غیر منتظره. ولی خوشایند؟

زن با حرکت سر تایید می کند. مرد با دو دلی ادامه می دهد:

- لوته از مدتها پیش از آنکه به من تعلق پیدا کند این آرزو را داشت. گابله

خیلی با دقت برنامه اسباب کشی را ریخت و جنگ انتقال اسباب ها را رهبری کرد.

- پس علت اینکه اول بایستی به مدرسه می رفتیم این بود؟

- بله، پیانو کمی کار پهلوان ها را عقب انداخته بود.

با هم به اتاق کار داخل می شوند. روی پیانو عکس زن جوانی که مدتها در

کشو میز مانده بود و به گذشته ای فراموش نشدنی تعلق داشت دیده می شود.

آقای رهبر ارکستر می گوید:

- در طبقه سوم دست چپ ما هر چهار نفر خوشبخت خواهیم بود و در طبقه

سوم دست راست من تنها خواهم ماند ولی دیوار به دیوار.

زن می گوید:

- این همه خوشبختی.

مرد با لحنی جدی می گوید: خیلی بیش از آنچه استحقاقش را داریم. ولی نه بیش از آنچه در انتظارش بودیم.

- من هرگز تصور نمی کردم چنین چیزی وجود داشته باشد.

- چی؟

- که انسان بتواند سعادت از دست رفته را بازیابد. مثل درسی که آدم تجدید شده و بعد قبول شود.

او تابلویی را که روی دیوار نصب شده است با اشاره نشان می دهد. از دورن قاب قیافه جدی یک دختر بچه که از بالا به پدر و مادرش نگاه می کند دیده می شود. این تابلو را گابله کشیده است.

- هر ثانیه از سعادت را مدیون بچه هایمان هستیم.

لوییزه پیش بند آشپزخانه را به کمر بسته است و روی صندلی ایستاده و در حالی که غرق در تفکر است می گوید:

- زیباست.

لوته هم پیش بند بسته و مرتب با اجاق ور می رود.

رزی قطره اشکی را از گوشه چشمش پاک می کند، دماغش را بالا می کشد و همانطور که مقابل عکس ایستاده است می پرسد:

- بالاخره کدامیک از شماها کدام یکی هستید؟

دو دختر بچه از این سؤال جا می خورند و یکدیگر را نگاه می کنند.

بعد به عکس روی دیوار خیره می شوند و مجدداً به هم نگاه می کنند.

لوته با تردید می گوید:

- بله.

لوییزه فکر می کند:

- خیال می کنم وقتی که آقای ایپل داور عکس ما را گرفت من سمت چپ نشسته بودم.

لوتِه با شک سرش را تکان می دهد:

- نه من سمت چپ نشسته بودم. یا شاید تو؟

با گردنهای کشیده عکس خود را نگاه می کنند.

رزی که دیگر حالش دست خودش نیست می خندد و فریاد می زند:

- شما خودتان هم نمی توانید یکدیگر را بشناسید.

لوییزه فریاد می کشد و بعد سه تایی چنان خنده ای سر می دهند که در آپارتمان پهلویی شنیده می شود.

در آن آپارتمان زن که وحشت کرده می پرسد:

- با این سر و صدا می توانی کار کنی؟

او به طرف پیانو می رود در آنرا برمی دارد و می گوید:

- فقط با این سر و صدا.

صدای قهقهه خنده قطع شده و او را برای همسرش قطعه ای از اپرای بچه ها را می نوازد که خود ساخته است و صدای پیانو در آشپزخانه آپارتمان پهلویی شنیده می شود. هر سه نفر سعی دارند صدایی در نیاورند تا این آهنگ را حسابی بشنوند.

پایان

ومن الله التوفيق

ساعت: ۰۹/۳۰

روز: جمعه

۱۱ / خرداد ماه / ۱۳۹۷

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خدی